Ce livre appartient à Had[y]

Hady

۱۳۲۶

این کتاب سراج المنیر را در روز جمعه ۱۰ شهر ۲۴

ابتیاع نمودم

کتاب (سراج المنیر) متعلق

الجانی هادی آشتیانی

بازدید شد
۱۳۸۲

۲۷ - ۱۷

سراج المنیر

بازرسی شد
۲۷ - ۳۶

۱۵۹۲

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی

نام کتاب سراج المنیر

مؤلف

موضوع تألیف

هـ ف ۷۵۲۱

شمارهٔ دفتر
۲۶۳۰۲

۷۵۲۱

Ce livre appartient à Hac[...]

Hady

۱۳۲۶

این کتاب سراج المنیر را در روز جمعه ۱۱ شهر ع ۲

ابتیاع نمودم ... اشتیانی

هادی

کتاب (سراج المنیر) متعلق

به عبدالجانی هادی آشتیانی

بازدید شد
۱۳۸۲

۲۷ - ۲۶

سراج المنیر

بازرسی شد
۲۷ - ۲۶

۱۵۹۲

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
نام کتاب سراج المنیر
مؤلف
موضوع تألیف
هـ ۷۵۲۱
شمارهٔ دفتر ۲۶۳۰۲

خطی - فهرست شده
۷۵۲۱

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی

بسم الله الرحمن الرحیم

ستایش کریمی را سزاست که حلیهٔ خلعتش زیور هستی بخشیده
و رشحهٔ محبتش گوهر هستی ارزنده گلشن امید از نسیم عنایتش تازه روی
و غنچهٔ آمال از نفحهٔ بهارش شکفته جرعه نوشان رحیق تحقیقش سرمست
نشاهٔ جنون و صبوحی کشان ایاغ سراغش بداغ شوریدگی مفتون
بیت مجنون تو کوه را ز صحرا نشناخت دیوانهٔ عشق تو سر از پا نشناخت
هرکس بتو ره یافت ز خود گم گردید وانکس که ترا شناخت خود را نشناخت
نوعروسان چمن را مشاطهٔ فیضش بحلیهٔ سرسبزی پیراسته و دوشیزگان
نورس غنچه را دایهٔ صنعش بحلیهٔ حریر آراسته و دارویی رحمتش مزیل
کلف عصیان از چهرهٔ نامه و فاروق مغفرتش دافع سموم خسران از مزاج

نفس

نفس تقدس الله تعالی شانه و جل احسانه این چه تفضل است که اهل معصیت را
بعنوان مغفرت صلا داده و متاع خطیئه را بنقد عطیه در بها فرستاده
بیت تو روی آینه و ما قفای آینه ایم چنانچه از تو بما از ما نکو نمی آید
طوطی مقال شکسته بال بذروهٔ طارم حمدت چون تواند رسید
و همای اندیشهٔ عجز پیشه بشرفهٔ رواق وصفت کی تواند پرید لا احصی ثناء
علیک انت کما اثنیت علی نفسک بیت ذات تو دانش کراست
کنه تو بینش کیست وصف تو اندیشه کاه حیرت تو غم فزا برهان
قاطع بر لطف ساطعت همین بس که بتشریف عزت قامت
سید ابرار آراسته که گلشن رسالت از نشو نمای نهالش رشک روضهٔ حور است
و بزم نبوت از شمع جمالش داغ شعلهٔ طور بازار شفاعتش متاع غفران
کاسد و بالکار اطاعتش خیال حاسد فاسد بهار خلقش زیب نامهٔ
انک لعلی خلق عظیم و نسیم لطفش زینت نسخهٔ وانک لاجر غیر
ممنون مرحله پیمای عرصهٔ ثم دنی فتدلی شفاعت آرای حجلهٔ
ولسوف یعطیک ربک فترضی آن خواجه که قرب حق بود پایهٔ او
معراج بود پست ترین پایهٔ او بر خط زده او بر همه عالم خط نسخ

بی سایه و کاینات در سایهٔ او و خورشید الفریقین و رسول الثقلین ۲
خاتم النبیین و المرسلین ابوالقاسم محمد رسول رب العالمین صلوات الله
علیه و آله الابرار بعد زینت چهرهٔ دیباچهٔ سخن بگزار اوصاف همایون امیریست
که دست قضا بر فراز تارک شکوهش لوای انما ولیکم الله برافراشته
و نقاش ازل بر لباس قدرش نقش من کنت مولاه فهذا علی مولاه
نگاشته جرعهٔ فیضش بر لب کوثر دوستان صاف مشرب را شراب بهجت
داده و اعدای اردو آشام را شراب حسرت فرستاده حبل المتین
اطاعتش روز محشر موالیان را دلیل است و راهنمای مقصد معاندانرا کمند
بست بموجب حسن مؤبد جاهش غمگاه حسود شکوهش سبب اندوه
خصم عنود سطوع عشقش چراغ رستگاری و مخالفتش داغ شرمساری
که مثل اهل بیتی کمثل سفینهٔ نوح من رکب فیها نجی و من تخلف عنها غرق
ای قبلهٔ مقبلان عالم کویت روی دل عاشقان بمیل سویت
هرکس نه تو را بود نگرداند روی فردا بکدام دیده بیند رویت اسد الله
الغالب مطلوب کل طالب امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب علیه الصلوة
والسلام و علی اولاده الطاهرین من ذریته الف تحیة والاکرام

شبی

شبی در خلوت تجرد نشسته بودم و رابطهٔ تعلق از تک هستی گسسته
در آن خلوت نه پروانهٔ نگاهی را بشمع خیالش راه بود و نه فیلسوف وهم
از کنه سرش آگاه هرزه گردی نگه را دور باش هیبتش پا شکسته و همان
همای اندیشه را حاجب دهشتش در برج بسته بود نظم درش را اند
شد بیکاره بسته امید آشنایان ز رو گسسته با خود صحبتی میداشتم که ناگاه
شاهد تفکر حلقه بر در زد چون درش گشودم درون آمد با رخی چون شعلهٔ
فتنه انگیز و لبی چون غنچه از تبسم لبریز زلف سخن را چون بنفشه
در تاب افکنده و سوسن زبان طبعم گشوده که در چنین فصلی که از
روزگار از جرعهٔ بهار نشاه سود است و در گنبد سپهر از نوای
بلبلان چمن شور و غوغا ازچه پا بدامن کشیده و در برج توفیق بسته
برخیز که گلشن معانی عجب شاداب است و زلف سنبل سراش
در تاب اکنون وقت سیر است و هنگام تماشا نظم گاهی بنوازش دل
محزون آی گاهی بطواف دیدهٔ پرخون آی چون غنچه مکن حجله نشینی
دیگر ایام بهار است دمی بیرون آی چون این خبر از وی شنیدم
در زمان پای نگه را از زنجیر مژه بیقید ساختم و سواد دیده را از عهد حیرت

۴ بخواب کردم و دامن از انقباض خاموشی در کشیدم و گوش را به پنبهٔ گرانی رخنه
گرفتم پس ملک تن را بپاسبان تعلق سپردم و خود با یار همدم روی براه
آوردم چون بدامن گلشن رسیدم چه دیدم بوستانی چون گلستان
حسن گلوسوز و باغی چون چراغ شوق دل افروز بیت باغی آراسته
چون باغ بهشت بلکه از آراستگی داغ بهشت بر سر هر سروش
تذرو مضمونی صدرنشین و در پای هر شمشادش صیاد نکته در کمین لب
هر غنچه‌اش به تبسم لطایف نمیاز و دهان هر لاله‌اش بفنون بدایع عشوه پرداز
سوسن رعنایش بترجمهٔ کنایات زبان گشوده و نرگس اشاراتش بکرشمه
استعارات دل ربوده و در ساحت فیضش ریاحین سعادت
صد خرمن و در عرصهٔ لطفش شقایق اقبال هزار دامن بیت
زبس کز عکس گل شد خاک رنگین غلط میکرد هر دم دست گلچین
اما چون طبع گرسنه چشم را نظر بر چنان باغی آراسته افتاد سراسیمه
وار بغارتش چون خزان کمر بست و بتاراجش چون صبا در کمین
نشست از هر نوع گل آستین و گریبان و دامان پر میکردم که ناگاه
دوستان محترم و یاران همدم از آنحال بیادم آمد با خود گفتم که تهیدست

درنزد

درنزد عزیزان رفتن از مروت بعید است و برگ سبزی یاد
یاران و دوستان نکردن از انصاف بعید بیت گل بی رخ یار
خوش نباشد بی باده بهار خوش نباشد پس حصهٔ از آن گلها که
چیده بودم برسم ارمغان جهت دوستان آوردم اکنون تمنی
از نظر کیمیا اثر طراحان گلشن سخندانی و گل چینان گلستان
معانی آنکه بعین عنایت و نظر رحمت در روی نگریسته چهرهٔ معایبش
را بنقاب عفو در پوشند که سیه رویی نامه را دود دل خامه
شفیع است و زلت قدم قلم را آلت طمع عذر خواه مجتهد این بضاعت
چه باشد که مقبول نظر خسروان اقلیم سخن گردد و هدیهٔ این کم استطاعت
چه تواند بود که شایستهٔ ملوک ملک کلام باشد هر نظری را که برافروختند
جامه باندازهٔ تن دوختند اما انتظام این لآلی نیسان طبیعت را
بر بیست لمعه مناسب دیده بسراج المنیرش موسوم ساخت و در
خاتمه هر یک از لمعات حکایتی مناسب درج میشود انشاء الله تعالی
و بالله التوفیق علی تیسیر اتمامها و تسهیل اختتامها لمعهٔ اول در شرایط
ادب لمعهٔ دوم در فواید حیا لمعهٔ سیم در فواید حلم لمعهٔ چهارم در مناقب عدل

لمعهٔ پنجم در محامد احسان لمعهٔ ششم در حلاوت صبر لمعهٔ هفتم در عذوبت
عشق لمعهٔ هشتم در چاشنی محبت لمعهٔ نهم در مکارم سخاوت
لمعهٔ دهم در محاسن شجاعت لمعهٔ یازدهم در مراعات صحبت
لمعهٔ دوازدهم در مرارت ادبار لمعهٔ سیزدهم در نتایج خاموشی
لمعهٔ چهاردهم در رفعت قناعت لمعهٔ پانزدهم در ذل طمع لمعهٔ شانزدهم
در ثمرهٔ فتوت لمعهٔ هفدهم در حسن تدبیر لمعهٔ هیجدهم در شامت
ظلم لمعهٔ نوزدهم در مذمت خدیعه لمعهٔ بیستم در ملامت حسد
لمعهٔ اول در شرایط ادب بدانکه آدمی را هیچ صفتی خوشتر از تمکن
ادب نیست چون این صفت رکن اعظم صفات است و
مراعات وی از اتم عبادات بلکه بنای ارکان ایمان بر این
شیوه مبنی است و اساس رواق ملت اسلام بدین صفت ممهد
لهذا گفته‌اند اگرچه انسان بترک عبادت از زمرهٔ فسقه و فجار میگردد و
لیکن بترک ادب بسبب تصغیر ذات اعظم الهی و تحقیر رسالت
پناهی هرآینه قدم از منهج اسلام بیرون هشته از جملهٔ کفر و ضلالت شکوه
اولئک هم الکفرة الفجرة خواهد شد کما یدل علیه الانسان لا یکفر بالمعصیة و انما

یکفر بترک الادب باسناد صحیح رسیده که حسن الادب یستر
قبح النسب و حکما گفته‌اند کل شیء رخص اذا کثر الا الادب فانه اذا
کثر غلی و مضمون بلاغت مشحون آیهٔ کریمه و ایوب اذ نادی ربه
انی مسنی الضر و انت ارحم الراحمین دال است برعایت ادب
حضرت ایوب علی نبینا و علیه السلام چه در حین اظهار اشتداد حزن
بهر طلب رحمت میگفت ارحمنی همانا ملاحظهٔ این معنی نموده باشد
که طلب رحمت از خداوند خود بصیغهٔ امر و نهی است و هم برین
نهج مراعات عیسوی که در جواب سؤال بلاغت شمال
انت قلت للناس اتخذونی و امی الهین من دون الله گفت
ان کنت قلته فقد علمته نگفت ما قلته چه انکار صریح را موجب خشونت
در کلام دید پس فی الجمله معلوم شد که این شیوهٔ مرضیه مقبول قلوب
خاص و عام است و مطبوع قبول کافهٔ انام اما آنچه سالکان منهج صواب را
در مراعات این شیوه ضرور است بر سبیل اجمال آنکه مرد باید که با
ابنای جنس خود در همه حال آیین سلوک پیش گیرد و خلطه را بدان
نهج مرعی دارد که گرد ملال از وی بر خاطر احدی ننشیند مثلا چون

بمجلس بزرگی راه باید از پر گفتن و بهرزه خندیدن و حرکات ناملایم نمودن ٥
و سر دم گزیدن و سخن بگزاف گفتن و اظهار احتیاج و ستم ظریفی و خود
ستائی و تمامی و غمازی اجتناب نماید بمجلس نخوانده نرود و نزانده
برنخیزد تا موجب ملال خواطر نباشد و گاه باشد که بسبب ارتکاب یکی از
افعال قبیحه دیگر بدان مجلس راه نیابد و چون با شخصی آغاز مصاحبت
کند از صحبت نفاق و شوخی و استهزاء و درشت گفتن و افشای سر وی
کردن احتراز واجب داند بتفتیش مبتلا نکند و در مهالک شیر بلا نگرداند
و رسم حیله در میان نیاورد بی سبب رشته عهد نگسلد چه اینها خلاف
قاعدهٔ مروت و ادب است و آداب اطاعت والدین آنکه
احترام ایشانرا فرض عین شمرده برخلاف رضای ایشان عمل نکند
هرگزا باسم نخواند بانگ برروی ایشان نزند و سلام از ایشان باز
ندارد و همیشه بدعای خیر ایشانرا یاد کند و آداب تعلّم و توقیر معلّم آنکه
خدمت علمارا بجان منت نهد در مجلس علم از صحبت شعر و هزل
و خبث محترز باشد در بحث آواز بلند نکند مقال را بجدال نکشد و
مجملی زانکه در همه وقت ایعزیز بکار آید آنکه صیانت نفس خود را

ازخیانت

از خیانت عصیان لازم دانی و محافظت طمع از امور لازم الحذران
واجب شمری چون امین خانه شوی نظر خیانت از پردگیان حرمش
و خلوتیان نقود نامحرمش کوتاه داری بیت چو محرم شدی ایمن از خود
مباش که محرم بیک نقطه مجرم شود بیت در خانهٔ دوستان چو
محرم گشتی دست و دل و دیده را نگه باید داشت چون خازن
گنجینه جواهر اسرار گردی رهزن افشار را پیرامونش راه مده و
حق رعایت زبان آنست که او را از کلمات فحش آمیز و فقرات
خشونت انگیز نگاهداری و شرط حمایت دیده آنکه وی را از صورت
نامحرم و ارتکاب نظر شهوت منع کنی دست را باید از تغییر بنای
ظلم کوتاه داری و پا را از طواف ملک تعدّی بدامن نگهداری و با
بزرگتر از خود در حال یا مال یا سال هم چهره مشو برخوردتر از خود نخای
بجود مغرور مباش و منت دیگری مخواه مرد صاحب کمال آنست
که در حین قیام بخدمت خداوندی خود چنان سرش از نشاء
جرعهٔ ادب گرم باشد که خبر از خودش نباشد چنانچه از جناب
ولایت مآب نفس رسول رب العالمین ولی ذو الجلال امیرالمؤمنین

صلوات الله علیه منقولست که روزی در یکی از غزوات تیری بر تن مبار
کش آمد و پیکانش در تن همایون بماند اصحاب چون دیدند
که از کشیدن پیکان الم در وجود مبارکش هجوم میاورد صبر کردند تا
آنجناب بهادای فریضه روی یقین بجانب ذو الجلال کرد و سپاه
هوس را در قدم شوق پایمال نمود بوقت نماز پیکان را از جسد همایونش
کشیدند چنانچه از غایت رعایت ادب و شوق طاعت رب العالمین
چنان بیخود بود که از آسیب المش خبر نشد و هم شیوهٔ ادب ایاز دل
محمود را چنان بکمند محبت صید کرده بود که شبها تا محمود در روی کف
پای ایاز نمی نهاد خوابش نمیبرد و قصهٔ نیش زدن عقرب ایاز را
و صبر کردن وی در حین مکالمه با پادشاه در حسن ادب ایاز شاهد است
و بیان این حکایت آنکه آورده اند که روزی سلطان محمود با ایاز بساط
صحبت عشرت آمیز گسترده بود و در رسم الفت بهجت انگیز نو کرده نگاهش
بغارتگری کاکلش چون کرم خیز و نظاره اش بتاراج کشور ناز جلوه ریز
بیت صید کند تا دلم بجهت زلف ترا   از نفس افکنده دام در رهٔ تماشا صبا
گاه از مطالعهٔ دیباچهٔ جمالش درک معانی دقیقه مینمود و گاه از تماشای

مجموعهٔ زلف و خالش حل عقاید عربیه میفرمود شاه با وی بزبان
در سخن و او با شاه از نگاه در گفتگو نظم نکته چو تیر زبانان بگفتگو مشغول
کرشمه همچو کریمان در انتظار سؤال القصه پادشاه با وی بر فراز قصر
اطناب در فن بدیعی نموده چنانچه در بیان معانی کنایه آمیز
استعارات مطوّلاتش مختصر نمیشد ایاز در آنحال بخدمت شاه
ایستاده بود چون شاه را متوجه خود دید چنان عنان التفاتش بجانب
منعطف بود که از وجود خود اثری نمی دید بیت دل از رخت
خودی بیگانه بودش که رخت دیگری در خانه بودش گویند
عقربی در آنحال در موزهٔ ایاز وطن ساخته بود که کوه خارا از آسیب
ریش نیشش سیماب گشته و دل سندان از حدت زهر قهرش
چون آب شیر شیشهٔ فلک را از مهابت صلابتش چون خر چنگ زمین
گیر کرده ماهی سپهر را رعشه دهشتش چون دلو رسن آورده غزل
از نهیبش زود مار از سوراخ برون و از هراسش نهنگ سر بدر از بحر
و چون از چاه موزه راه بدر شدن نیافت ناچار آغاز نیش زدن
کرده هفت جا پای ایاز را رنجه ساخت ولکن بجهة مراعات ادب

آن سرو یگانه پای صبر محکم کرده چنان نکرده که زنگ الم از گل
عارضش رنگ بردی با آنکه ملال بر دلش کار تنگ کند بیت
سراپا سوخت اجزای وجودش * که از دل بر زبان نگذشت دودش
امّا چون رشتهٔ کلام گوهر انتظام اتمام پذیرفت ایاز بگوشه رفت
موزه از پای در کشیده پس حمیرا بر آن اطلاع شده شاه را از کیفیت
واقعه مطلع ساختند چون شاه قصّهٔ عقرب شنید چون مار بر خود پیچیده
و زنبور غم بر دلش آغاز نیش زدن کرده پس ایاز را طلبیده گفت
از چه جهت در آنحال اظهار حادثه ننمودی و لب بشرح الم نگشودی
تا بمومیای دیدهٔ مرحمت دوای شکستگی خاطرترا کنم و بجدوار
داغ سینه آسیب زهر از شریان وجودت دفع نمایم غزل
از چه غم خویش نگفتی بمن * کس بکشد درد نهان از طبیب ایاز
گفت آنحال نه چنان از رحیق عنایت شهریاری سرخوش بودم
که از خودم خبری یا از وجودم اثری از آن درد و راحت در نظرم یکسان
بود و ذوق الم در کامم یک مذاق داشت نظم خبر از خود چو ندارم چه هجران
چه وصال خواه بر تن سر یا خواه بفرق آن یکیست لاجرم عشق شادگی

در صد افزود

لمعهٔ دوم ۳

درصد افزود و طوفان محبتش در طغیان بود در جوش آمده دست
دست شوقش هم آغوش گریبان جانان لمعهٔ دوم در راه حیا
حدیث مرغوب بلاغت اسلوب حضرت نبوی صلی الله علیه و آله
اکمل التحیات و افضلها حیث قال الحیاء من الایمان مشعر است
بر آنکه هر که را حیا نیست ایمان نیست و بنابر رای معتزله و امامیه که حسن
و قبح اشیاء بعقلست لا محاله عقل در تمیز محاسن از قبایح بحیا محتاجست
چه عقل بصرافت طبع ممکنست که تجویز ارتکاب امر فاحشی بنابر مصلحت
دنیوی نماید ولیکن بامعاونت حیا اختیار امریکه سبب مؤاخذه در آن
باشد نخواهد کرد پس ظاهر شد که اشرف صفات انسانی حیاست
و نیز مؤیّد است بر محامد حیا کلام معجز نظام امیر المؤمنین علی علیه السلام
من قلّ حیاؤه مات قلبه و من مات قلبه دخل فی النار
از پادشاهی حکایت کنند در خانهٔ که نرگس بودی آنجا مجامعت
نکردی که مرا شرم میآید که در نظر این چشم گشوده مرتکب این امر شوم
و قصّهٔ مریم علیها السلام دالّ است بر غایت اهتمام در شأن حیا چه با حجاب
با وجود علوق بذات مقدّس علوی و استماع بشارت و تخافیه من رد خدا

۸ از غایت حیا در حین مخاض فرمود که یا لیتنی مت قبل هذا وکنت
نسیاً منسیاً همانا اندیشه میکرد که مبادا اجهال القوم این قضیه را حمل
بر زنا و فضاحت کرده زبان بشناعت گشایند و تواند بود که ادب
بی تمکن حیا در طبع صورت نبندد چه ارشاد نفس باکتساب اوصاف
جمیله منوط است باجتناب از خصایص قبیحه و ادب موقوف
و موقوف علیه حیاست و نسبت بینهما عموم و خصوص مطلق اما عدم
تحقق ادب بدون حیا بدیهی است و تحقق حیا گاهی بدون ادب
مثل بی ادبی که فی الجمله از اعمال قبیحه محترز باشد اگرچه اکتساب
این صفت افراد انسان را قاطبةً واجبست ولیکن مراعات این شیوه
نسوان و ساده رخان را بیشتر درکار است چه ایشان هدف سهام
نظاره اند و برق خرمن دلهای آواره و آنچه هر یک را درکار است بر
سبیل اجمال ذکر میشود اما آنچه پسران را از این شیوه ناچار است
آنکه از مجالست و موانست غیر ابنای جنس و مردم بیگانه و آشنایان
هرزه گرد و هرزه گوی و بدطینت و اراذل و فسقه و فجره اجتناب نمایند
چه این گروه سرچشمه شقاوت و فسادند و منبع شرارت و عناد

والذین

والذین طغوا فی البلاد فاکثروا فیها الفساد باید گرد که از خانه بیرون نیایند
و با مردم کم نشستن و کم خندیدن شعار خود سازند و بکوچه و بازار گشتن و
امثال ذلک کم رغبت نمایند بهزل و مطایبه خوی نکنند که بلعب و عبث
بملاعبت و مواظبت عادت ننمایند که موجب استیلای اهل فرصت
و طریق سلوک زنان آنکه از نامحرمان من جمیع الوجوه بگریزند بلکه از بعضی
محارم نیز بپرهیزند سخن آهسته گویند چنانچه مستمع بصعوبت اصغا نماید و آواز
چنان نازک نکنند که سبب زیادتی رغبت تیره دلان گردد کما قال عز
من قائل فلا تخضعن بالقول فیطمع الذی فی قلبه مرض و قلن قولاً معروفاً
زنی که بکوچه و بازار رفتن و گشتن و خودرائی و سرکشی خوی کرده موافق
حکمت آنست که بهر نحو که صواب دانند او را منع کنند که ننگ
ایشان داغ شهرساریست بلکه دیگران را مایه کسب بیعاری و ناکره
رعایت شیوه حیا اهتم از غیبت است چه گروه اخیره را بعضی شاهدات
حاصل شده که در قلت حیا مدخلی دارد بخلاف اولی و هیچیک را التفات
جواب اجنبی شدن اگرچه رد سلام باشد جایز نیست و زن بی شوهر را
ترک زینت از وسمه و غازه و سرمه و عطر و خضاب اولی است

۹ وذات بعل را احترام زوج واطاعت امرش ورضا باراده‌اش وقناعت
بانفقه‌اش واجب وخیانت واسراف در مالش وعطیه بی اذن وی
حرام است وحکما گفته‌اند زن نیک شبیه است بمادران در محبت
وبکنیزان در خدمت وزن بد شبیه است بدشمنان در مخالفت وبه از آن
در خیانت وشیوهٔ حیا بستنی بر عصمت است چه عصمت بوستانی است
از صولت خزان آسوده وآئینه ایست برنگ کدورت نیالوده وحق عنایت
عصمت آنست که اگر سر باید باخت در بازی چنان نکنی
که پیراهن ناموست بخیانت دریده شود چنانچه آن زن مستوره که هر دو
چشم خود را فدای ناموس خود ساخت وتقریر این حکایت
آنکه آورده‌اند یکی از ملوک روزی بر فراز قصر گردون شکوه بنظاره
زیر دستان نشسته بود که ناگاه شهباز نظرش بر طوطی طاوس
خرامی فتاد که کبک دری از حیرت رفتارش چون زاغ از روش
مانده وفاخته بخیال الف سلسله بارش منت طوق بگردن گرفته
فتان عشوه‌اش بلعل شکرخای گل را در چشم بلبل خار کرده وغماز غمزهٔ
چشم سیاهش نرگس سرمه سای شعرا در نظر پروانه بی فروغ نموده لیلی خانه

دلی

بهوش نمکش وشیرین شکرفروش تبسمش بیت رونق اندامش هر یکی که بیگری
کرشمه دامن دل میکشد که جا این جاست شاه را چون نظر بجمال آن دلفریب
افتاد کبوتر دلش در فضای سینه از هجوم شعلهٔ مزاج سمندر گرفت پس پیک
هدهد خرامی را امر فرمود که اکنون باید که آن همای اوج سعادت را
چون تذرو بدام آوری نه چون بوم شوم خبر آری که غراب وجودت بچنگال
عقاب غضب گرفتار شود فرد نیائی تا نیاری دلبرم را اگر آری نهم پایت بسر
قاصد تیز رو تیز در پیچ وتاب آمده هر چند بفسون ونیرنگ خواست نزد پادشاه
آورد آن دست پرورده دایهٔ عصمت وآن عفیفهٔ مریم طینت وآن همای
اوج سعادت نصایح تذرو واشاه را بسمع قبول راه نداده فرمود فرد دم گرم
من اندر نگیرد بقندیل یخ آتش اندر نگیرد برو این دام بر مرغ دیگر نه که عنقا را
بلندست آشیانه قاصد که بعد از یأس ناچار راه خود برگرفته بمراسلات
سمندرانه ومکاتبات عاشقانه وجوابات اسکات آمیز ومواعیدات صداقت
انگیز خواست که او را از نهج صواب منحرف ساخته بمغولهٔ ضلالات افکند نی
عفیفه را خضر عقل نگذاشت که گامی بجانب آن مقصد پر وحشت بردارد
نظم سکندر را نمی بخشند آبی بزور وزر میسر نیست اینکار آنا چون شاه را

[illegible]

۱۰ پرده شکیب از هجوم گروه اندوه چاک شد خاک در دیده مروّت
کرده فرمود که از روی عنف بشبستان خلوت در آورند پرستاران
چون بفرموده شاه عمل نموده آنها را ببرج خاص اختصاص دادند چنانچه
مضطرب گشته بخدمت شاه آمد و گفت که شرفات طارم
دولت شهریاری همواره بر اوج بقا مشرف باد و تخت تخت فلک
آسایش بر فرق فرقدان لامع تاجدارا زانکه ایشان چکاره و کنج
بخانه انجوی نهبستان چه باز آرا آیا چه شیوه از من بتقیید سلسله محبت
کرده و کدام عضو از شم دام صید برابهت گسترده که اکنون مرا بدام بلا
انداخته و هدف تیر فضاحت ساخته چیست این تن که بچشمت نکوست
گر کشش سینه گرفتیش دوست شاه چشمه چشم را پر آب کرده و فوّاره
سرشک گلرنگ نموده صد طوفان نوح بر باد داد پس نوحه کنان گفت
آهوی شیرافکن چشمت کمان فتنه در زه کرده چنان تیر غمزه بر دلم زد
که روزم بدین روز شد سرم از آسایش بالین بیزار است و چشم از
آرایش خواب بیقرار است نظم کرد ملک دیده حسرت پر آب
گفت دو چشم تو زمن برد خواب چون آن شوخ چشم از کیفیت

حال

حال مطلع شد در زمان از جای رجست و بخلوتی رفته سر انگشت حیرت
در شهر بند بصر زلزال افکنده و دو هندوی طرار مردم آشوب را از جای برکنده
نزد شاه برد که اینک دو دیده من که بجانب شاه کج نگریستم از خانه چشم کنده بخدمت
آورده ام امید که شاه عدالت پناه بهمین اکتفا کرده از حصار بند عصمتم دست
تعدی کوتاه دارد بیت نسوزد آتش شهوت تنم را نسازد زر عصیان دامنم را
چون شاه ملاحظه آنحال نمود دود فکر گون از کانون دماغش سر زده ندیم ندامت
و قرین تاسف گشته که ازین کار شنیع روز بر خود و جهان بر من تیره ساختی و ازین
فعل قبیح خود را بظلمت و مرا در آتش انداختی تو خانه نشین گشتی و من خانه
خراب کاش آن زمان چشم کور شدی و قاصدم رنجور یا بجسم بخواب بودی
و روزم بی آفتاب پس آن زن را انواع عزت و مرحمت نموده دست از وی
بداشت و او را بلطف روانه ساخت نظم بعذاب ابدی دل بگذار و هم ز دوست
این رسومی ست کز آتش بگذر کن عمل لمعه سیم در فواید حلم لمعه سیم (۳)
آنچه در محامد شیوه حلم از آیات و روایات مستفاد میشود زیاده از آنست که
متصور در آید قال الله تبارک و تعالی والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس
والله یحب المحسنین و حدیث مرغوب حضرت افضل المرسلین علیه سلام الله رب

۱۱ العالمین دال است بر غایت علوّ شان حلم حکما اشاره به حلم الساعة برده به
سمعین آفته وارشاد صدرنشین بزم امامت بتواتر رسیده که جمال المرء فی الحلم
وگفته اند الحلم اجلّ من العقل لانّ الله تعالی وصف نفسه به یعنی که صفت حلم
بلندپایه‌تر از عقلست چه ذات اعظم الهی در کلام مجید خود را بسیار بحلم ستوده
بخلاف عقل و همچنان ذات مقدس بعضی از انبیا را باین صفت نعوت
ساخته چنانچه در وصف خلیل فرموده انّ ابراهیم لاوّاه حلیم و در نعت
ذات مقدس حضرت خاتم الانبیا فرموده انّک لعلی خلق عظیم و نیز
فرموده لو کنت فظاً غلیظ القلب لانفضّوا من حولک پس فی الجمله از
احترام حلم و ملامت غضب مفهوم میشود و گاه باشد که غضب بر نفسی
چنان غالب شود که عقل را پایمال ساخته باقدام کلمهٔ ناشایسته از جملهٔ برترین
شود اللهم انّا نعوذ بک من شرور انفسنا جمعی از حواریین از عیسی علیه السلام
سؤال کردند که یا معلّم الخیر خبر ده ما را که سخت ترین چیزها چه چیز است
فرمود که غضب خدا گفتند از آن بچه ایمن توان شد گفت بترک غضب
خود حضرت امیر مؤمنان میفرماید که افراط در غضب نوعی از جنونست
و اگر صاحب آن را پشیمانی نباشد غایت استحکام او خواهد شد پس کریم

خردمند در همه وقت نفس را از نیروی غضب نگهدارد و بار در حین غضب
جانب حلم فرو نگذارد و تمکّن از ارتکاب معاصی با شرّ او بسر اما شد امّا آنچه
آدمیرا از این شیوه بکار آید بر سبیل اجمال آنکه مرد باید که باندک سخن مخلّ و
سهوی مختل از جا نرود که عمل سفهاست و در حین غضب از ندامت عاقبت
بیندیشد و از آغاز امری که آخرش بفساد می انجامد بپرهیزد که بعد از تأسف بی
فایده هست از جملهٔ سخنان نوشیروانست که بی آزاری و بردباری پیشه کنید
و در جنگ جای آشتی بگذارید و دوستان باندک خطائی رشتهٔ پیوند مگسلید و از
دشمنان بانواع مودّت و تلطفات خاطر جمع شوید و بهترین شیوهٔ حلم آنست
که با وجود قدرت بر خصم تحمل کنید افلاطون گوید که چون با دشمن آغاز
مخاصمت کنی از اطاعت غضب حذر کنید که آن ترا از دشمنان دشمن
تر است از هرمس اکبر اعنی ادریس منقولست که بهترین چیزها چه چیز است
عفو در حالت غضب و موهبت در حین عسرت و تحمل در وقت قدرت
چه مقرر شده که اکثر ارادات نفسانی ضدّ اقتضای عقل است چنانچه ابرا
شیطان خصم است و راه زن نفس امّاره نیز دشمنی است قوی
گردن و چون اکثر اوقات شیطان معتمد باطاعت نفس گشته باظهار

١٢ وی را اغوا و دلیر است پس اگر نفس را مقهور سازی شیطان مخذول گردد
نقل است که شخصی ابراهیم ادهم را دشنام داد ابراهیم گفت بمکافات
این با تو چکار کنم جواب دشنامت ندهم و در دل از تو کین نگیرم و سلام از تو
باز ندارم و در عبادت بدعا یاد آورم و اگر خدا مرا بهشت بردی بی تو نروم
لاف مردی میزنی با دشمن خود دوست باش ورنه هر سگ را که می بینی دشمن
دشمن است و بدانکه اطفای نایرهٔ غضب در غایت سهولت
چه غضب حرکتی است نفسانی از داخل بخارج بدن دفعهٔ بجهت انتقام
بیرون آید و چنانچه زمان سنوح بقای آن یکدم است مدت بقای آن
نیز پیش از لمحهٔ نیست پس اگر در آن زمان از پیش او رفتی باتش وی
سوختی و اگر بر جای ماندی متاع نجات اندوختی مشهور است که شمشیر باید
تنگ غلاف باشد که اگر در حین آمیختن صاحبش را رحم مانع گردد و حلم حضرت
مرتضوی را در معرکهٔ جهاد با آن شقی صاحب عناد مدام در آیین سلوک
قدوهٔ خود ساختن اولی است و تقریر این حکایت آنکه مرویست
از شاه صف آرای عساکر نصرت مآثر کانهم بنیان مرصوص جهره
قلب شکن جنود مجنّدهٔ و لاهم ینصرون اعنی وصی رسول مختار امیر المؤمنین

کرار غیر فرار شهی که تا بد و انگشت در زخیبر کند برادر نبی اسلام او
هزار انگشت روزی در عرصهٔ رزمگاه که خرمن عمر بدسگال از شعلهٔ دو
ذوالفقار برق شرارش بوده خاکستر شده و پیکر وجود خصم از طعن سنان
خون نوشش چون چشم صراحی خون فشان گشته چنانکه شاعر گفته
ای شهی که ز بیم تو شیر شادروان ز دست خویش بدندان برون کند
چنگال مشرکی را بقوت بازوی خیبر گشائی بر زمین زده خواست
تا سرش بردارد آن لعین بی بهره در از کلمات ناسزا زبان گشوده از زبانهٔ
نیران برافروخته تر ساخت مصرع زبانش چون شد لال ای ابد بقا
شاه شیردل بعد از استماع آن مقال تیغ غضب در نیام کرد و وی را چو
از خدیو درگاه کیوان پناه سپرد روز دیگر که سرهنگ فلک سپاه کواکب را
بشمشیر صبح گرفته تیغ مهر حمل را سر از تن جدا ساخت و فیروز جنگ روز تیره
شهر ب شب را بسطوت شوکت از پای در انداخت بیت
چون صبح برفراخت ز مشرق لوای جنگ منصور گشت رایت
چینی بر سپاه زنگ شاه کواکب سواکب انجم سپاه بکشتن آن شقی
مثال داد اصحاب چون از تمهیل موجب تاجیل سؤال نمودند فرمودند

که ری بسبب دشنام وی آثار غضب بر مزاجم راه یافته بود نخواستم ۱۴
خللی در بنای طاعت بهم رسد و رونق رضای ربانی بکدر هوای نفسانی
ممزوج شود و چون مرا غرض از کشتن او اطاعت حکم الهی بود لاجرم
نخواستم در آن محل دیو صاحب ریو یعنی ابلیس تلبیس بر من دست
یافته دامن خاطرم را بلوث غرض آلوده سازد امروز چون زنگ غضب
از آینه ضمیرم محو شد بفرمان ایزدی قیام نمودم   لمعهٔ چهارم در مناقب عدل   لمعه ۴
قال الله عز شانه اعدلوا هو اقرب للتقوی و قال عم من عدل ملک
و من ظلم و استمرار سلسلهٔ ملک با وجود انتظام سلک بقا مبنی بر شیوهٔ عدالت
است اگر گلشن وجود از سحاب معدلت سیراب نگردد بهر آینه بخزان
حوادث بی برگ و نوا خواهد شد و از این جاست که گفته اند الملک
لا یبقی مع الظلم و یبقی مع الکفر پس معلوم شد که حاکم در بقای خود
همیشه بعدل محتاج باشد ملوک ذوی الاقتدار را باید نیکی از نوبت
لاجرم تشیید این مهم ایشان را اهم است که گفته اند شاه در جهان بمثابهٔ
دل است در تن و چون شاه بصلاح آید جهان بصلاح آید و چون شاه
بفساد آید جهان بفساد آید نقل است که نوشیروان عادل روزی
فرا آمد

ن

تن بعارضه داده حکما بهر مداواش گفتند بجهت مصلحت که علاج این
مرض منحصر است در خشت ویرانها رسولان بهر تفحص هر چند اطراف
عالم را بقدم سعی پیمودند اثری از ویرانه ندیدند جمله نومید گشته معروض داشتند
که خشت کهنه بسبب فقدان ویرانه در جهان مفقود است شاه گفت
مطلب همین امتحان بود و الا خانهٔ من بخشت آباد نتوان کرد حکما گفته اند
العدل حصن وثیق فی رأس نیق لا یحطمه سیل و لا یهدمه منجنیق یعنی
عدل است بنائی استوار بر فراز بلندترین کوهی نه سیلش خراب
سازد نه منجنیقش ویران کند و شاید که ظالم را نیز در مرتبهٔ ظلم گاهی بعدل
احتیاج افتد مثل قطاع الطریق بعد از اخذ غنایم و مقاسمهٔ اموال
بآئین معدلت محتاج اند پس بحکم ابتداء بالاهم آنچه ملوک را از شیوهٔ
عدل لازم است مجملی آنکه ظالم را بر مظلوم دست تعدی ندهند
ناله مظلومان گوش کرده در تمشیت مهم ایشان تساهل ننمایند و مهمات
عظیمه را بدیگری رجوع نکنند تن بمستی و غفلت ندهند که گفته اند
بر پادشاه مستی حرام است چه او حارس مملکت است و زشت
باشد که نگهبان را به نگهبان دیگر احتیاج شود و در تحمل مهمات امکان

۱۴ در فصل طاقت و توسعه تحمل مرعی دارد شاه نکته سنج لو کشف الغطا میفرماید
که هرگاه مال و نعمت بیشتر است افتقار خلق بوی زیاده است پس اگر مهمات
ممالک را بسعی قیام ننماید بدوام نعمت شادمان خواهد بود و الا فلا هر مهمی را بامردان
مهم دهند نه در زیادتی تحمل نمایند و نه در کمی تسهیل از سنجر ملکشاه گویند که یکدفعه
چون مهم بزرگ بخردان و کار خورد را به بزرگان دادم هر آینه زوال
مملکت خود را از آن دیدم چه بزرگ کار را فهم خورد تنگ بود و حوصله خردان
در مهم بزرگ تنگ و پادشاه عادل باید که از خون ناحق ریختن و غضب و عد
وان و حرص و حسد و بخل و طمع و حیله و نفاق بالکلیه محترز باشد
والا منتظر زوال مملکتش باید بود و آنچه دیگران را ازین شیوه در کار است
اینکه هر یک بزیردست خود رحم نمایند و طمع بمال و ناموس یکدیگر
ننمایند بجهه غبطه و جلب نفع راضی بقلع و استیصال یکدیگر نشوند بهر جهت
خود رنج دیگران روا ندارند در جمیع امور شیوه انصاف مرعی دارند
در هر کاری از نتیجه اش یاد آورند بجهه عبرت کافیست استماع قصه
تیرزن با آن پسر پیرزن و تقریر این حکایت   آنکه آورده اند که
سنجر ابن ملکشاه که از آثار معدلتش چنگال گرگ شانه کش موی بره

بودی

بودی و چنگال عقاب گره از زلف حمام گشودی و در عهد عدالتش سوق نامه صید
کبری و ادب کردنش مربی هزار عالم نظم سوی پشت بر داشته چنگ کرت
در جهان تا که آوازه عدل تو صدا است   روزی بعزم شکار بر مرکب سپهر خرامی
سوار از شهر بیرون رفته خار صحرا از پرتو خورشید التفاتش رشک نهال گلشن
شده و ریگ وادی از لمعه سهیل نظرش داغ عقیق یمن گشته ناگاه شاهین
نظرش کودکی را از دور خیال مرغی نموده پس بقصد صیدش شهباز خدنگ را
پرواز داد بیچاره کبوتر وار بچنگ عقاب اجل گرفتار شد بیت قضا معا بالی بلای
نکرد گر خطا گرچه خطائی نکرد   اما چون سلطان توسن اقبال بجانب او
تاخت کودکی را دید بسمل شده پس دست ندامت دل کبابش بر سیخ
ناله کشیده آتش غیرتش بر افروخت هر چند اشکش تنگ افشانی شور بکرد
همان زخمش روی بخت نقل عیشش برو تلخ نمود بیت تنگ شد بر دلش جهان
فراخ   قفس وی شد آسمان فراخ   اما چون مادر جگر سوزش از این واقعه
آگاه شد برق خاک بر و از دیده اشک ریز موی سر کنان و مویه کنان
بر سر پسر آمد چون پسر را اسیر چنگ اجل دید بقانون ناله سوسیقار وار هر رگش
بروی نی شده عود دلش بر آتش فراق شعله نوش و زبان ناله اش بنوای

عشاق بر خروش نظم چنان نالید کز بس نالش او پشیمان شد فلک از ۱۵
نالش او و چون شاه چنین دید که مادر از مرگ فرزند درد و دنبال دیده گشاد
از اسب نشیب آمد تیغ برهنه بدست پیرزن داد و هم سنگ کودک زر
سرخ بر طبق نهاد که این جنایت بر تست و مطالبه غرامتش با تو اگر قصاص
خون پسر تیغ بر سرم رانی اینک تیغ بر کف و اگر قلم عفو بر جریده ام کشی این
زر بر طبق غرض روایت بهر چه اقتضا میکند عین صلاح است و خون تست
چون شیر مادر مباح مصراع کرم سازی کرم سوزی تو دانی اما چون
آن زن آیین معدلت و دلداری بدان حد دید شعله جهان سوز غضبش
بسحاب عفو منطفی گشته گفت بکشتن تو رخنه در بنای سلطنت افکندن
دور از انصافست و خود را مایه استخفاف پس شاه را از طینت خوش
بحل کرده زنگ کدورت از آینه خاطرش بصیقل انصاف زدود بیت
ای که ترا شحنه دین کرده اند عدل چنین کن که چنین کرده اند لمعهٔ پنجم در لمعه ۵
محامد احسان از مدلول آیه کریمه والله یحب المحسنین توان فهمید که اکرم
انسان احسان شهدیست خوشگوار و راحتیست بی خمار چه طلعت محبت
الهی بوسخ عصیان نیالاید و بلوث حرمان انتزاح نیابد همانا که یوسف

صدیق

صدیق علی نبینا و علیه السلام بذوق این نشاه در ازای ایذای اخوان
فرمود لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم و آنچه از احسان آنحضرت بملل
زندان در کتب مبسوطه مسطور است مؤید است در حسن این خصلت
حضرت ابو الحسنین و امام الثقلین علیه السلام در دار الغرور فرموده
عجب دارم از کسانیکه بنده آزاد میکنند و آزادی را باحسان بنده
نمیسازند که ان الانسان عبید الاحسان بمعنی نیکی کردنست با وجود اراده
چه احسانی که بی اراده باشد فاعل آنرا محسن نشاید گفت و رحم صفتیست
باعث بر ظهور محبتی که بدون اختیار باشد و این صفت قایم است بذات
انسانی و حیوانی اول معلوم است و ثانی مثل اشفاق حیوانات باولاد بخلاف
موانستی که بالعرض ایشان را با یکدیگر حاصل میشود چه اینگونه ملاطفت از اراده نشئت
و از مقوله ما نحن فیه نیست و صفت ایشان یافت نمی شود مگر در نفس انسان
چه حیوانات را در نیکی کردن قصدی نیست پس متعلق رحم اعم از
متعلق احسانست و النسبة بینهما عموم من وجه اما ماده اجتماع مثل صاحب
ثروتی که رحم او را باحسانی دارد و ماده افتراق اما رحم بدون احسان
مثل منوالی که در دل وی رحم باشد و بسبب عسرت قادر نباشد بر ادای

۱۶۷ احسانی واحسان بدون ترحم شبل احسانی که به ازای تواضع یا جلب نفع یا ملامی
احسانی باشد پس این هر دو باهم اتم واکمل اند اما آنچه هر یک از اغنیا وابوین
وازواج ومخادیم را در این شیوه واجب است در حق رعایت عجزه ومساکین
واولاد وزوجات وعباد مجملا ایمانی در هر یک سبر وحق رعایت اعتبار
مساکین آنکه اکثر اوقات این طایفه از خوان احسان ودثار رحمت ملقمه
یا بخرقه بهره مند سازند چون بکسی دیناری عطیه کنند بمنت وخشونش
دل نیازارند کما قال عز من قال لا تبطلوا صدقاتکم بالمن والاذی
در عطا انتظار سؤال نکشند افلاطون گوید اگر چیزی بمستحق دهی او را
محتاج سؤال مگردان در علت استحقاق ذل طلب وخجلت کافیست (سؤال)
تکلیف ایمان مغالطه وشهود عادله غایتا انصاف نیست علامت افتقار کوه
زر ودست کوتاهی ست نه دیده وافسون صدقه در نهانی بده نه چنانچه
آن را وسیله شهرت خود سازی آنرا که نتوانی دل بدست آورد
بگشاده روئی خاطرش شاد کن باتید نفع از عمر دیگر عطا مکن که تا چون جوجی گوشت
گوسفند در دیده بصدقه ندهی که بعد از توبه ثواب صدقه وعتاب حرفه
چیه ودنبه بر تو مخفت بماند حق صحبت درین نکه دار شیوه عدالت در جمیع

امور فرو نگذارد وحق احسان والد بر اولاد آنکه بجهة تربیت فرزند ادیب
لبیب خردمند تعیین کنند بطلب علمش دهند یا بکسب وصنعتی مناسب
حال در محبت تفاوت در میان اولاد نگذارند واز مصاحبت ناشایستگان
منع نمایند ودر حین کمال با ایشان در مال سم مضایقه در میان نیارند
که موجب خون سردیست تا بوجه معیشت رجوع نمایند از نفقه اش باز نگیرند خواری
اولاد نخواهند بلکه ایشان را در نظرها توقیر وتعظیم دهند قال رسول الله صلی الله
علیه وآله اکرموا اولادکم فان کرامة اولادکم عبادة وحق احسان زوج بر زوجه
آنکه زن را معزز ومحترم دارند ودر میان اقربا وخویشان خواری وی نخواهند
با وی بی مهری ودرشت روئی ننمایند طمع در مال وی نکنند ویا زجر نمودن
ودل آزردن وتهمت بستن نیازارد با وی امساک در نفقه وترک مضاجعت
نکند که شاید بسبب نقص عقلی که مر ایشان راست جهل بر آن دارد که در صدد
تلافی شده مرتکب قبایح فضیحه گردند که النساء ناقصات العقل والدین
ومادر باتفاق اشفق است از زن ثیبه غیر مستوره اما باکره عفیفه از مادر
محصنه شاید اشفق باشد چه مادر بارها از محبت طرف دیگری میشود که شوهرش
باشد وزوجه رؤفه قطع تعلق از اقارب نیز نموده محبت خود را جز طرف

شوهر میکند و نیز چون مادر اظهار محبت را صفت کمال میداند و در نسبت ۱۷
که خالی از شوب ریا نباشد و زن چون بسبب غلبه حیا اخفای
محبت خود مینماید هر آینه بزیور خلوص متحلی است و حق ترحم عباد الله که
چون این طبقه بمنزله جوارح شخص است که اگر ایشان نباشند زحمت خدمت
بر مالک است پس هر آینه با ایشان ترحم نمودن و اشفاق و استمالت
واجب است و ایشان را زجر نمودن و بسیار ترس دادن و رجوع خدمات
مشکله نمودن ممنوع باید داشت و از آنچه که خود خوری با ایشان حصه دهی
و چون گرسنه شوی نخست ایشان را سیر کنی تا در سیری از ایشان غافل
نگردی گویند حضرت یوسف علی نبینا و علیه السلام در قحط سال مصر
سیر نخوردی تا از حال گرسنگان غافل نشدی ایشان را چندان گرسنگی
باید داد که دزدی شعار خود کنند و چندان بار شقت بر ایشان نهاد
که فرار بر قرار دهند و مروت آنست که در جمیع احوال رحم و احسان را مرعی
داشته بر کافه افراد انسانی مرحمت کند و فی الحکایة قصه محمود غزنوی با مرد
ماهی گیر مشعر است بر حسن این صفت و تقریر این حکایت آنکه آورده‌اند
که روزی محمود غزنوی تنها سوار شده بود و بهر طرف صحرا طواف مینمود ناگاه

الی ۱۰

بر کنار دجله کودکی را دید ماهی گیر که دام بر آب انداخته و دود از دو دیده روان
ساخته دلش از حسرت ماهی چون حمل بریان و شستش در خم صید گیری بر مثال
کمان از این معنی غم بر دلش همچون عقرب نیش میزد که با بیان چون
خرچنگ زمین گیر شده قدم بدانش نمی نهاد بیت دام گسترده‌ام
ولی ز نارسائیهای بخت تا تو در دامم در آئی سیر گردد دانه‌ام شاه
مرکب سعادت بجانب او تاخت از کیفیت حال و موجب کلال و ملال
سؤال نمود پسر گفت چنانچه می بینی یتیم پدر در پیر قضا و وجه معیشت همه از این
که اگر اولادم برات نموده هر روزه به شیری که از اکتساب ماهی معدودی
چند بهم رسد جمله قانعیم و الا ترصد قطع حیات خواهیم بود نظم
کسی تا چند بهر روزی خود در بدر گردد چه اوقاتست تا حسرت نصیبان از که بر
گردد اما امروز کعبتین بختم نقش کم آورده مهره امل از ششدر یاس بیرون
هر چند حریف دامم بر این تخته نیلگون با امید گشادی داو کشیده دو شش
مراد روی ننمود اکنون بهت دستم تهی کنار تهی دامنم تهی پا و سرم
تهی و دلم در میان پر است شاه چون این سخن شنید از اسب پیاده
گشت رخ بجانب پسر آورده که تن بشبات غم مده که فیل بند زمانه بهمه گر

چون فرزین در صدد کجروی است اگر شرکنم رغبت نمائی با تو شیر کنم پسر تیر بدین ١٨
سخن راضی شد و شاه بدست خود دام در آب انداخت و چون باز کشید
بمیامن اقبالش صد ماهی در دام افتاده بود نظم از همین جم که بن سفال از چون
پر میشود ساغر عنبر از شراب لاله گون پر میشود پس جمله را به پسر بخشید و فرا تقسیم
مداخل بر وزر دیگر داد اندر روز دیگر که خسرو نه اورنگ از پشت بهشت خاک
بهفت اقلیم گیتی تابیده کوس شهریاری از شش جهت عالم پنج نوبت زده
شاه در کمال سعادت بر مسند اقبال چون قرار گرفت سه نفر حکما و وزرا
که سفرهای بارگاه سلطنت بودند حاضر شدند و نفر از رسولان را احضار
یکنفر پسر ماهی گیر فرمان داد اطاعت پیشه گان پسر ماهی گیر را چون ببارگاه حاضر
ساختند شاه گفت مرا می شناسی منم آنکه دیروز با تو رسم مقاسمه در میان
نهادم بشرطی که با تو کرده بودم معترفم پس جمیع مداخل سلطنت را آن روز با او مقاسمه کرد
نظم چون مردمی از مردمان خواهد ماند رو نیکی کن که زتو همین خواهد ماند

لمعه ششم در حلاوت صبر چون اکثر نوایب و مصایب بتقدیر
ذو الجلال اراده از دستعال است و این نیست الا بجهت امتحان جلالش
هر آینه صبر در وقایع سبب مزید نجات و حصول حیات خواهد بود

کما قال عز شانه والصابرین فی البأساء والضراء وحین البأس اولئک الذین
صدقوا و اولئک هم المفلحون حضرت اسرائیل علی نبینا و علیه السلام از حزن
حرمان ابن یامین و یوسف چون فرمود کلا انما اشکو بثی و حزنی الی الله خطاب
رب جلیل در رسید که بعزت و جلال خودم که اگر یوسف و ابن یامین هردو
مرده باشند که بپاداش این سخن ایشان را بار دیگر بهر تو زنده خواهم کرد پس معلوم
شد که در هر شدتی مهم خود را بخدا گذاشتن و از دیگران پنهان داشتن مایه سعادت
ازلیست و موجب حصول امل و بهر عبرت تحمل کاملیست تخیل رنج ایوب
علیه السلام و تجرع صبر یعقوب علیه السلام و حکما گفته اند جزع در امور موجب
احتقان روح و طبیعت است و اختناق حرارت عزیزیست و مؤدی
مرگ مفاجات پس ضد جزع که صبر است هر آینه سبب بقای حیات انجو
بود پس اشخاص موجود را همان به که در مصایب عظیمه و نوایب جسیمه بطاقت
گرایند و در حین تمکین مرض و تسلط الم جزع ننمایند در پریشانی و صعوبت دل
تنگ نشوند در شداید و محن با بخت خود در جنگ نباشند بکم شدن و گم شدن
مال نثار باشند در عسرت روزگار و شدت احوال چهره نخراشند نه مانند
رنجگی از دوستان بناله درآیند و بسهل نخشی از یاران زبان شکوه گشاید

وبکمال مرد را توان شناخت که اگر از وی عزیزترین فرزندی طعمهٔ عقاب ۱۹
اجل گردد چنان نکند که دیده‌اش نمک اشک ریزد یا دلش زنگ آه گیرد اگر
او را سخت‌ترین بلیه روی دهد نوعی نماید که خنده از لبش دست کوتاه دارد
یا نشاط از طبعش پاداس کند و باید دانست که در حال شکستگی دل بر فقر نهادن
و با اظهار حال پیش هر ناکسی زبان گشادن البته سبب نجات و شاید بتفضلات
حضرت واهب العطایات خواهد بودن چه در حین ظهور شوایب و نوائب
و از دحام آلام چهره را چون جگر گلناری نمودن و نقد دل خود را
بر محک صبر آزمودن مایهٔ روسفیدی دو جهانست و بزرگانی که قدوهٔ
ارباب یقین و قبلهٔ اصحاب رای متین بوده‌اند که اکثر اوقات در شدائد
و محن شیوهٔ صبر مرعی میداشته‌اند و فی الجمله قصهٔ ابراهیم و دل بر مرگ
فرزند نهادن براین معنی شاهدیست کافی و تقریر این حکایت
آنکه نقل است که ابراهیم ادهم رحمة الله روزی با اصحاب خود در صحرای
عرفات بوظایف عبادات فرضیه و نفلیه مشتغل گشته خواص را بکلمات
مواعظ آیات مستفیض میساخت که مراد آنست که امروز سطح آینه
دل را از زنگار وساوس شیطانی و غبار هواجس نفسانی مصفی نفوس

عشوه‌های معاصی و فریب غمزه‌های مناهی مقید ساخته نفس را در سلسلهٔ خسران
نیندازد مصراع بحرص هر شکار از ره نیفتد چه امروز فوج ملائک بطواف
دلهای جرعه نوشان خمخانهٔ محبت می‌آیند و صیرفیان دار العباد ملکوت
نقد هر دلی را بمحک امتحان می‌آزمایند مبادا استشمام رایحهٔ محبت
از گلستان دلهای شما نموده ترانه سرای طعنه اولئک کالانعام بل هم
اضل گردند و بدین نغمه نواسنج بیت آدم آدم همی زنند ولی نه بعلم آدمی نه
بعمل پس کعبهٔ دل را که مقام امانت است و رکن ایمان باید که بزمزم انابت
شسته سعی نمایند که از زنگ ظلمت مروه دل را صفا دهند بعد از آن بعرفات
رسید بیت از هرچه غیر دوست چرا نگذرد کسی کافر برای خاطر بت از خدا گذشت
و توضیح کلام در این مقام آنکه ساعتی جواسیس حواس و خدم جوارح را از انتساب
خود عزل باید نمود تا دامن نفس قدسی سرشت از الواث صغایر و کبایر منزه
باشد اگر طفل نگه در دبستان دیده تماشائی کی قدم بیرون نهد و اگر شاهد سمع را ره
استماع بندی نامحرم صورت را آنجا راه بدرون دهد زبان را بقصد سکوت در بند
ناخواسته نگوید و پای کمند سکون مقید سازد تا نخوانده نرود رباعی
ای در دل تو هزار مشکل ز همه مشکل شود آسوده تو را دل همه چون تفرقه دلست حاضر همه

٢٠ دلرا بیکی سپاره و بکسل همه گویند بعد از توضیح غوامض مواعظ و تلویح فوائح
نصایح ابراهیم را چشم بر طلعت پسری افتاد که ملک دل محتاج را بحجت
قاطع غمزه متصرف شده و روز عید نوآوران را بسیه مستی نگاه چون جامه کعبه سیه
کرده آهوی شیر افکن چشمش غزالان آن دشت را پریشان کرده و شاهین
صید پیشه نگاهش کبوتر حرم را رم داده نظم لعلی چه لعل چشمه نرم در او نهان
چشمی چه چشم خانه مردم از او سیاه عارض بدان صفت که ز شوق نظاره اش
پیش از گشودن مژه بیرون جهد نگاه القصه ابراهیم چنان از مشاهده آن پسر
بیقرار گشت که هر چند میخواست عنان نگاه از ملک حسنش کشیده دارد
دست طاقتش سستی مینمود و پای طلبش چستی بهر طرف که پسر خرامیدی
ابراهیم را دست شوق گریبان کشیدی و بهر جانب که آن شوخ آرمیدی
شیخ پای طاقت خود سست دیدی نظم وقت رسیدن بتو هوش پرانست
ز تن گاه گذشتن ز تو سعی گریز آن پا مرد عارف از سنوح آن حال بغایت
متعجب گشته با اصحاب خود گفت عجب حالتی است که بی اختیار مرا
محبتی بی شائبه عشق و هوس بدین پسر بهم رسیده که عقل از ادراکش
قاصر است نظم نمیدانم بخود حیرانم امروز بکار خویش سرگردانم امروز

غمی دارم

غمی دارم ندانم این غم از کیست بجانم میهد این ماتم از چیست مریدان
هر یکی این صورت را حمل بمعنی کردند بعضی آنرا از مقوله اتأمرون الناس
بالبر و تنسون انفسکم دانسته بنای آغاز سرتندی نهادند مصراع توبه فرمایان
چرا خود توبه کمتر میکنند و جمعی دیگر که بارها طلای طینتش را بمحک امتحان
از عشق و هوسش خالص دیده بودند ترصد کرامتی که بدان مترتب میشود مینمودند
بیت مرد دانا بهر چه در نگرد عیب بگذارد و هنر نگرد هست در عیبها هنر پنهان
گر میان صدف گهر چینی پس مدتی بر آن بگذشت روزی بشیخ خبر دادند
که فرزند صلبی شما از وطن مالوف بشوق ملازمت بدین دیار آمده و اکنون
بر در خانقاه ایستاده اذن میطلبد ابراهیم را چون بعد از اذن دادن چشم بر غره
میمون پسر افتاد بشناختش که همان یاریست که در عرفات بر سر غارتگری
بود پس او را نوازش بلیغ نموده دل بمهرش بست گرد تعلق بر ناصیه خردش
نشست بیت بدل محبت معشوق با غم فرزند نصیحتی است بزرگانه باز
خلیل را اما چون ابراهیم دید که محبت فرزند بامداد دیو نفس هجوم آورده
نشیمن ملک عشق دارد و عنقریب از دیوان اسمش در دفتر غافلین ثبت
میشود گفت الهی مدتی شد که خانقاه دل را وقف صادرین محبت تو کرده ام

۲۱ اکنون سپاه مخالفت او را قتل نموده سر خرابی دارد دیگر تو دانی هنوز سخن تمام
نگفته بود که عندلیب ترانه سنج روح پیر آغاز بال افشانی نمود بذوق تماشای
فردوس پر گشاد نظم پریدن گرد مرغ روحش آغاز سروش غیبش این آواز میداد
که سند رفراز لامکان نه تو خورشیدی قدم بر آسمان نه اصحاب را
از مشاهده آن حال تیر آه شهاب وار در دل گردون نشست و لیکن بر مقتضی محبت
اطاعت اندیشه را غبار ملال از شوق محبت ذو الجلال بر دامن خاطر نشست
صبر شان دل کوه را چون شبنم بگداخت و شکیب بنای فلک را چون حباب
ویران ساخت بیت گرچه ز آن ورطه دل از جان گرفت هم جگر خویش به دندان گرفت
لمعه هفتم در عذوبت عشق بدانکه عشق مشتق است از عشقه و عشقه اسم گیاهیست لمعه ۷
که مانند عروق بر جمیع شاخ و برگ درخت پیچیده و در اصطلاح کیفیتی است
که در مزاج انسانی ساری گشته واسطه قرب طالب به مطلوب گردد و اعم از آنکه
قرب روحانی بود یا جسمانی و این بر دو نوع است حقیقی و مجازی بیان عشق
مجازی در لمعه دیگر صورت می پذیرد ان شاء الله تعالی اما عشق حقیقی نشاء آیست
که نفس بسبب وی قطع نظر از جمیع علایق و عوایق جسمانی نموده بهدایت
صبح تجرد از ظلمت شام تعلق میرهد و چون عشق حقیقی در مذاق صوفیه جرعه

محبت ازلیست پس منبع این فیض حقیقتا جز نغمه سرای الست بربکم دیگری
نیست و از اینکه جرعه می نامست بچاشنی محبت آمیخته و دستانش بخاک
عدم ریخته سرمستان این نشاء را اولیاء الله گویند کما قال فی حقهم افضل من شرف
بالنبوه و علیه اکمل التحیة ان اولیاء الله سکتوا فکان سکوتهم فکرا و تکلموا فکان کلامهم ذکرا
و نظروا فکان نظرهم عبرة و نطقوا فکان نطقهم حکمة و مشوا فکان مشیهم بین الناس برکة
و گفته اند این زمره در عرصه قرب احدیت و ساحت فضای صمدیت اول بقهر
گرایند پس از آثارش نظر نمایند که الله صانع و کل صانع فله مصنوع فالعالم مصنوع
و اهل ظاهر بطریق عکس عالم را واسطه قرب وجود حق دانسته اند که العالم مصنوع و کل
مصنوع فله صانع فهو الله صانع لاجرم فرقه اول ترانه سنج ما رأینا شیئا
الا رأینا الله قبله آمده اند و گروه ثانی نغمه سرای و ما رأینا شیئا الا رأینا الله بعده
آمده اند و جمعی از صوفیه قائلند بوحدت وجود یعنی بتحقیق وجودی جز وجود حق
نیست و این صور و اشکال مختلفه را پرتوی از لمعه آن دانند که بر هر یک رنگی نماید
و خود از شائبه غرض بر است مثل خورشید که چون بر شیشه های مختلفة الالوان تابد
هر آینه منعکس بالوان مختلفه خواهد شد و حال آنکه او خود لون پذیر نیست پس ایشان
در هر چه نظر کنند حق را بینند و هر را جویند او را یابند نظم یک چراغ است

۲۲ دراین خانه وار برتو آن هر کجا می نگرم انجمنی ساخته‌اند گویند جمعی از
ماهیان باهم گفتند که مدتیست حرف آب میشنویم وازوجود آب اثری
نمی بینیم ونمیدانیم که آب چیست پس نزد ماهی که بزرگتر ایشان بود آمده
گفتند که آبرا بما بنما او در جواب ایشان گفت که شما چیزی بغیر آب
بمن بنمائید تا من آب را بشما بنمایم وشرطست که در حین مشاهده تجلیات
نور یقین چنان از هستی خود بگذری که بجز دوست چیزی در میان نه بینی
چه عکس شخص در آینه خود را نیارد دید اگر خواهی که از راه نمائی باید
که بخود نپردازی گویند راکبی بر آبی رسیده هرچند خواست اسب را
در آب راند سرکشی و رم مینمود پس آب را گل آلود نمودند تا اسب
باسانی بگذشت صاحب دلی در آنحال گفت اسب تا خود را
در آن آب میدید قطع این طریق با او مشکل بود چون خود را در میان
ندید بمطلب رسید و هرچند در این راه بیشتر روی نقش قدم بیشتر بینی و
چندانکه این بحر را بقعر رسی گوهر مقصود زیاده بر چینی نقل است که شاه
جرعه نوشان باده لذة للشاربین و سر حلقه صبوحی کشان ساغر
کاس من معین ساقی سلسبیل فیض ازلی چاشنی بخش گوهر لطف

لم یزلی

لم یزلی علی ولی علیه صلوات الله العلی در جواب سائلی که از حقیقت تجلیات
انوار قدسیه سؤال نمود فرمود نور یشرق من صبح الازل ویلوح علی هیاکل التوحید
آثاره پس شوق بر سائل افزوده طلب زیادتی توضیح نمود بار دیگر حضرت فرمود
اطف السراج فقد طلع الصبح واین طایفه را بعضی اوقات حالت مستی دست
میدهد که اگر تا بر کاس محبت دامن از غبار هستی در چیده و هرچه بجز دوست جمله
هیچ دیده پای کوبان بر فراز عرش یقین زمزمه پرداز وجهت وجهی للذی
فطر السموات والارض میکردند واین مرتبه را فنا فی الله گویند ولیکن چون بسبب
تعلق تدبیر جلوه نفس در لباس امکانست باز از آن اوج رفیع بچاه و بل بدن آمده
کسوت معاشرت در بر میکنند کما اشار الیه النبی صلی الله علیه واله وسلم
بقوله لولا الاجال التی کتبت علیهم لما استقر ارواحهم فی اجسادهم پس در هر حال
معاشرت اگر در جمیع امور مرد سالک متابعت شریعت غرای نبوی
نموده قدم از منهج صواب بیرون نگذارد فهو فی عیشة راضیة والا از زمره
گمراهان خواهد بود که فاتبعونی و بدانکه چون ذوق شاه محبت منوطست نخست
بر معرفت ذات مجلی لصفات الهی کما هو حقه تا بدانی که در گرانسیری و خاتمه
که یحببکم الله والا بمطلب نرسی در کتب احادیث مسطور است که در زمان

۲۳ خلافت موسی علی نبینا و علیه السلام عابدی با آنکه چندین سال عبادت
میکرد و هیچگونه اثر قرب درگاه ایزدی بر او ظاهر نمیشد تا روزی حقیقت
آن را بجناب کلیم الله معروض داشت استدعای اظهار آن حال بحضرت
ذو الجلال نمود موسی در حین مناجات چون از سبب رد و قبول طاعت
عابد و موجب بیگانگی وی از کعبه یقین سؤال نمود جواب شنید که بانو سی
جهل وی بسبب بعد وی شده چه جاهلان را در این درگاه چندان راه نیست
اگر فردا بجهة امتحان زمانی با او نشینی حالش بتو معلوم گردد حضرت کلیم
روز دیگر بزیارت عابد آمده بساط مخالطت و مصاحبت با وی بگسترد
چون زمانی بر آمد لب بسخن گشود که حیف که خدای ما را راحله نیست
که سبزه این سبزه و بوم را چرید علف تلف نشود موسی گفت ای جاهل خدا را
مرکوب و راحله چه حاجت است عالم از آن اوست این نوع سخنان است
که سد راه قرب تو گشته تو را در پس پرده حجاب دارد و در این مقام تمثیلی
که فی الجمله بحقیقت اتحاد میان عاشق و معشوق دلالت نموده سالکان
این راه را دستور العمل باشد قصه دیوانه بغدادی با آن دختر تواند بود و تقریر
این حکایت آنکه صاحب نظری گوید که در دار الشفای بغداد جوانی

دیدم مقید که نسیم انفاس ناله اش تاراج گلشن حسرت کرده و سیل سرشک
رشک جگر آتش افروزش نمک خوان وفا پرورده از هجوم گریه سیل اشکش
رشک دجله بغداد و در کاوش جگر رخنه گر ناله اش خلف تیشه فرهاد یعنی از سوز
شور عشق خود در آتش بود و از سر جوش باده محبت سرخوش چپ سری
نهاده بصد درد و داغ بر بالین تنی فتاده بصد ضعف و رنج در بستر چون
از بیم شبیخون سپاه جنون ملک عقل از مملکت دماغش عقال اقامت از پای
برگرفته روی بهزیمت نهاد لاجرم زمانه برنجیرش مفتون ساخت ولیکن چنانچه
بر پا و آهوی چشم سلسله موی سر و چشمش بود که هیچ سلسله را مجنون بهتمش نجنبید
زنجیر زلف گرو ننهادی بر کهنه حصیری با روی کاهی بر جا لکاهی نشسته گاهی
سنجیده و گاهی بدین نغمه مترنم بیت بسکه تن بگداخت بی او زآتش سودا مرا
گر نهی زنجیر بر گردن فتد از پا مرا پس برسم دلسوزی گفتمش ای جوان مینماید که زنگ
آه بر آینه چهره ات رنگ بشسته و بیاض دیده ات از سیل سرشک سیل ظلمت
آورده اگر چنانچه از سودای خونخواره مزاجت بصفرای فراق ممتحن شده علاج
کن تا به ایارج فیقرائی تدبیر دفع بلغم هجران نموده شود و اگر گوئی ازاله این مرض
که از طبع ستمگر است ممکن نیست بی علم از حقیقت ما فی الجنان نزد جانان بلغ

۲۴ وقوف بر آن امکان دارد نظم در خدمتت چو سرو بپا ایستم بدام گر خود
بسان گل بود دم پر زخار بپای   جوان گفت پیغام من آنست که بفلان محله
رفته و فلان خانه را در کوفته بعد از استماع جواب بگوی که آن لگدکوب شد باد
فراق گز آتش حسرت بجا گسته جگر تشنه آب از دیده ریزان میگوید
رباعی در عشق توام طاقت رسوائی نیست   و ز هجر توام تاب شکیبائی نیست
تا تاب و توان بود تحمل کردم   دیگر چکنم تاب و توانائی نیست
پس بمقتضای فرموده آن جوان سراغ آن خانه گرفتم از مضمون آن
پیغام صاحب خانه را مخبر ساختم دیدم دختری که آهوی روباه باز چشمش شیر
دلان را در کمین نشسته و ترک خونریز غمزه اش سر صد فتنه بر فتراک زلف
بسته از رشک لعل لبش خون در تن یاقوت فاسد و از شرم سنبل زلفش
بازار زبرجد کاسد عکس هر سوی گیسویش در دماغ آینه رگی از سودا و خیال
هر دانه خالش از دل عنبر نقطه از سودا نظم شهریست کز این فتنه پر آشوب شود
اینقدر ریز نباید که کسی خوب شود   سر درج لب گشوده در جواب گفت
رباعی در عشق کسی را که توانائی نیست   در هجر تحمل و شکیبائی نیست
هر کست علاج او و بیرون از رگ   بر مصلحت دگر که فرمائی نیست

پس باز گشته بکیفیت جواب آنجوان باز نمودم بیچاره نعره زد و جان بداد
بجهة اعلام واقعه چون بدر سرای دختر باز گشتم آواز شنیدم که دختر بمرد
حکایت منظومه شنیده ام که روزی لیلی   بقصد فصد سوی نیش میلی
چو از لیلی بجستی نیش از لیلی خون   بوادی رفت خون از دست مجنون
لمعه نبشتم در چاشنی محبت   و این کنایه از عشق مجازیست جمعی از عرفا
عشق مجازی را سبب از دواج مدارج حقیقت و صعود معارج قرب
حق دانسته اند که المجاز قنطرة الحقیقة و بعضی از علما این حالت را نوعی از
مرض مالیخولیا شمرده اند که بسبب امتحان صور و شمایل جمیله اختلال در
مزاج و آشفتگی در دماغ جاذب میشود و ظهور این مرض را در امزجه علما
و بطالین بسبب استعداد ماده ایشان بیشتر یافته اند و علاجش را بکثرت
مجامعت و ملاعبت و صید و سفر بعید العهد و انهار اخبار وحشت از جانب
مطلوب مناسب دیده اند و بعضی گفته اند العشق نار یقع فی القلب
و یحرق ما سوی المحبوب و ارسطو گفته العشق عمی الحواس عن ادراک العیوب
و قیل العشق نار موصدة تطلع علی الافئدة و بهر تقدیر هر عشقی که بغبار شهوت
ممتزج باشد بهوس شبیه است چه در محبت شرط است تنزه نفس از کدورت

خیانت شهوانی و تجرد خاطر از آلایش لذات بهیمی و چون همت اکثر خواطر
و میل مشتر طبایع بر آنست که پیوسته طوق تعلقی بگردن دل گرفته بی زمزمه
شوقی و ترانه ذوقی نباشند بمقتضای طبع ایشان کلمه چند از صفات
عشق عاشق و معشوق نگاشته خامه میگردد و ذکر صفات عشق بدانکه
عشق خسرویست که چون مملکت دل سمند خارخار در تازد آن عرصه را
از غبار آسایش بپردازد و عشق نسیمی است که چون بر گلشن خواطر جلوه گر آید
صد گل داغ بر چهره جگر گشاید گاه طفلان اشک را بنوازش جامه گلگون
در بر کند و گاه افسردگی آه را بگرمی کلاه آتشین بر سر نهد دامن مفلسان را
از نیسان جودش چون دامن بحر پر مرجان و دست تهی دستان از پنبه
داغش چون شاخ نسرین گل افشان و چمنش فصل بهار گلشن امید
بهجرش فتح سعادت را کلید نوید داغش چراغ دلفروزی سوزش سوز
فیروزی الحق عجب شاهراهیست شوق افزا و طرفه کیفیتی است بهجت
صلا از حالی خالی نیست و از عاری عاری نه ناتوانی دل را از شغلش
بیکار مدار و خاطر را از رنجش سبکبار مگذار که گفته اند نظم ز آفرینش اگر حاصلی
بود آنست که دوستی شنیدمی برابر دوست و ذکر صفات عشق

در محبت یکرنگی و سرباری و درم ریزی و خون نوشی و خودفروشی و تن
بگور دادن و دل بر صبر نهادن شرطست که نه بیاد یار دلشاد باید
و نه بدیدارش معتاد و بدانکه در عاشقی کف پر زر باز دست پرداخته
و کیسه دهن بسته خوشتر از گریبان لب گشاده است و درین بازار زر درد را
اعتبار دینار نباشد و یاقوت سرشک را کسی خریدار نه چه لذت
عشق در آنست که خاطر جانان را بایثار سیم و زر شاد سازی نه افسون
و نیرنگ که گفته اند مصراع عاشقی از طرف کن تازه ی پیدا کنی و خاطر
عاشق از غایت ملتهب شعله شوق از هیچ حال از معشوق تسلی نیست
چه در آغاز عشق مطلبش نعمت دیدار است و بعد از حصول آن عرض
اختصاص و اتصال آنکه دوام و استمرار وصل مدعاست پس از آن
پایه نیز گذشته ثمره آن رنج بیفایده نیست و مدعاست بی پایان خواهد بود
پس اگر عاشق بر حریص طمع نباشد تواند که مدتی با معشوق بسر برد
و الا بزوال یا بهلاک مهمش فیصل خواهد یافت ذکر صفات معشوق
ای سنگدلان جفاکار وای جور پیشگان عاشق آزار هر چند شما بغرور
حسن فریفته اید و از راه استماع نصایح بجرم گوش خود نمیدهید ولیکن

۲۹

عجب قیامتی دست و گریبانست و ملال زوال تیر در کمان از سیاهی
نامهٔ عارض و نخوت تا زوی حسن باد آورند که شام یاس را صبح امید در پی
نمیباشد و ماتم ندامت را سور امل در عقب مصیبت یاری عاشق صادق
از بوالهوس نمی‌توان شناسید از اثر یارب سحرخیزان بهراسید بیوفائی شعار
خود مسازید با اهل وفا زود دغا مبازید ماحصل کلام در شیوهٔ محبت و آئین
عشقبازی آنست که اتحاد میان عاشق و معشوق بحدی باید باشد که
بحکم تجرد نفسانی تن حجاب قرب روحانی نگردد و چنانکه اگر بصورت جدا
باشند ولیکن بمعنی یکی و اگر در ظاهر از هم خشمگین باشند ولی بباطن در عین
آشتی و فی الجمله قصهٔ آزردن زلیخا یوسف را در زندان و تأثیر الم یوسف
بر مزاج زلیخا با وجود خشم وی دالست بر غایت اتحاد و تحریر این حکایت
آنکه آورده اند که چون ماه سپهر کنعان بظلمت زندان منخسف شد و کوکب
بخت مصریان را محاق فراق مبتلا ساخت زلیخا که اشتداد الم امواج
هجر بنای حرمش را از پای در انداخت و اشتداد تلاطم امواج سودا سفینه
عقلش را غرقه ساخته بود لاجرم بسبب مالیخولیای عشق انحراف در مزاج او راه
یافته نه دلش را از صبر چشم یاری بود و نه عقلش را با دماغ سر وفاداری

بیت:

بیت دماغ عشق نداری بهای زلف مپرس که این معامله با خاطر پریشانست
روزی نفس روباه باز گرگ غضبش را بر آن داشت که بازار یوسف داغی
تازه بر دل یعقوب نهد پس بزندان آمده جلادی را فرمود که تن یوسف را
باید از آسیب ضرب تازیانه چنان رنجه سازی که بسبب تسکین خاطر من گردد
که صوت ناله اش از پس دیوار بگوش من آید تا آن زمان که سپاه سیاه آمد روان
غضبم که غصب ملک دل کرده ملک رحم رحیم نماید نظم بی تکلف سخن خریدار
خریدار توام بیوفائی دیدن و گرمی نمودن مشکلست مرد سیاست پیشه
اطاعت اندیشه را بخاطر رسید که موجب خشمی که بالعرض بر طبع او مستولی
شده بر چنین امر شنیع اقدام نمودن مقتضی خردمندی نیست چگونه تاب عقاب
آورد بدنی که برگ گل را چون بنفشه در تاب افکنده و شاخ یاسمین را چون
لاله داغ بر جگر نهاده نسیم سحر اگر از حصار پیراهنش قدم بدان سو نهد نقشش را
نیلوفری سازد و نکهت مشک اگر به بزم دماغش راه یابد در آن انجمن شور اندازد
نظم ز بس نازکی گردد ش رنجه پای اگر گفش پوشد ز رنگ حنای چو
فرش مخمل نماید گذار ببالش خلد خواب مخمل چو خار پس بالضروره
طریق حیله اندیشیده یوسف را باعلاء ناله تلقین نمود تا تازیانه بر موضع دیگری زند

کویند یوسف هرچند در طریق ناله و استغاثه اهتمام زیاد مینمود زلیخا در جر ٢٧
مبالغه بیشتر میفرمود عاقبت آن شخص را بخاطر خلید که اگر زلیخا بر سبیل امتحان
کشف اندامش نموده خواهد که بر کیفیت اجرای حکم اطلاع یابد مبادا که چون
از علامت ضرب تازیانه اثری نه بیند همچون ریسمان بخود پیچیده مرا
بعقاب عقاب کشد همان به که رشتهٔ شفقت را گسسته بمقدار سوزنی دو
آسیب رسانم و الآجابه حیاتم بمقراض قصاص بریده خواهد شد پس قصه از آن
یوسف نموده چون تازیانهٔ اول بر زلیخا گفت بس است که دیگر تابم نماند
نظم دست بدار که تابم نماند   شوخی در چشم پر آبم نماند   لمعهٔ نهم در احکام   لمعهٔ ۹ —
سخاوت   قوله تعالی مثل الذین ینفقون اموالهم فی سبیل الله کمثل حبة
انبتت سبع سنابل فی کل سنبلة مائة و الله یضاعف لمن یشاء
حضرت رسول رب العالمین علیه اکمل التحیات فرموده من بسط
یده علی الانعام صارت نعمته علی الدوام چون سخاوت عبارت
از میل طبیعت است ببذل مال بر خداوند استحقاق هر آینه
صاحب این سیرت محبوب قلوب کافهٔ انام خواهد بود و حدیث معجز
مثال خاتم القصص الرساله علیه صلوة الله دالست بر سبقت اسخیا

ار دخول

ار دخول جنت بر سایر امم چنانچه در حین مخاطبهٔ بازوجات خود فرمود
اسرعکن لحوقا بی اطولکن یدا یعنی از شما آنرا که بذل نعمت بیش است
در بهشت زودتر بمن رسد از کریمی پرسیدند که ترا چه بر شیوهٔ کرم راغب
کرد گفت از مشاهدهٔ بنائی عبرت گرفتم که تا خشتی که در دست داشت
صرف نکرد خشتی دیگرش ندادند و صفت سخاوت بیشتر ذاتی است
اگرچه بکسب نیز حاصل میشود اما بر آن اعتماد نیست چه بهمان طریق که
حصولش کسبی است شاید که ترکش نیز اختیاری باشد و از حسن سیرت
سخا قبح ضدش که بخل باشد معلوم میشود   قال الله تعالی الذین یکنزون
الذهب و الفضة و لا ینفقونها فی سبیل الله فبشرهم بعذاب الیم
بر کاخ ابراهیم خلیل مسطور است که الرزق مقسوم و الحریص محروم و البخیل مذموم
و گفته اند انفاق مال سبب صیانت اوست و امساکش موجب
طریان و حدثان مثل حوضی که آبش ممزوج باشد ناچار باحداث رخنها
شتابد نیز انصاری گوید مال دنیا را اگر دوست میداری بده تا بماند
و اگر دشمن میشماری بخور تا نماند حکما گفته اند بخل سبب نقصان حرارت
غریزیست چه بخیل بقدر کفاف قوت میخورد بدانکه سخاوت را سه حد است

۲۸ افراط و تفریط و حد وسط اول را اسراف نامند و آن عبارت است از زیادتی
خرج بر دخل و صرف مال بغیر ضرورت و بذل سوال بغیر مستحق و قال حسن ابن
علی علیه السلام اخبث الناس من اخذ بغیر حق و اعطی بغیر مستحق و این صفت
شیوه سفهاست و شرع حجر این طایفه لازم است و صاحبان این طبیع اکثر
کسانی اند که از ممر میراث یا بعنف یا گنج زری جمع کرده اند و از شقت صناعت
و سفر و امثال ذالک بی بهره اند لاجرم قدر زر نمیدانند حد دوم تفریط کنایه
از زیادتی احتیاط است در معرفت مستحق و در چنین پیش از قیاس و صاحب این
طبیعت را نیز سخی نتوان گفت چه این شیوه به بخل اقرب است و حد سیم
محمود است بدان دلیل خیر الامور اوسطها و در ضابطه سخاوت همین قدر
کافیست که چون از خود ضعیف تری در شوخت قدر بینی او را دستگیری کنی
چون گرسنه بدر تو آید او را محروم نسازی کما قال الله تعالی و اما السائل فلا
تنهر اذخار نفقه زیاده از یکسال لازم نیست مگر در حال عسرت کافر نعمت را بذل
نشاید اگرچه مستحق باشد و شکر کننده را عطیه محمود است اگرچه غنی باشد و از جمله
سخنان خسرو پرویز است که شکر کننده نعمت را نعمت دهید و نعمت دهنده را
کنند و گفته اند که قدر شکر کننده از نعمت دهنده بیشتر است چه شکر باقی باشد و نعمت

فانی گردد

فانی گردد و محبت فقرا از جمله سخاوت و مفاوضه دخول جنت است
قال النبی صلی الله علیه و آله لکل شیئ مفتاح و مفتاح الجنة حب الفقراء
و فی الجمله حکایتی از اصمعی منقولست و ذکر آن مناسب این مقام است و تقریر
این حکایت آنکه نقل است از اصمعی عرب که گفت در این اوان که شهباز
اوج پرواز همتم بعزم صید و خوش معانی غریبه و شاهد شواهد امور عجیبه بال رحلت
گشوده بود از جناح سفر داشت وقتی بعزم سیر حجاز راه در ازمی پیمودم شبی ناگه
ماد سحاب بر حال دو شیرگان چجله خاک و بگریه و دار دیده گشوده برق حسرتش
از رعد ناله بجست و دود دلش بر فلک هاله می بست زمین با آستین غبار
هر چند اشک از چهره اش میزدود همان طوفان سیلش تا بدامن بود و فلک
بدست امتناع چندانکه دامنش میگرفت همچنان خون صد بحرش بگردان نظم
خوش بهمت بر میان زد دامنی برگرم   خاک ز سیم عاقبت بر کاه چون کنند
طغیان باران نامه اعمال گنه کاران را چون برف سفید روی ساخته
و سیلاب سرشک سحاب بنای پستو را از پای در انداخته پس در آن شب
دیو رنگ عباسی لباس که غول ظلمت را بصر میزد چون ابرار از آسیب قهرمان
باران بهر طرف که میشتافتم پناهی نیافتم ناچار بعزیمت بر نمیت توسن گام را

لگام داده در عرصهٔ بیابان سرگشته‌تابان گشتم بیت گر گریز از خویشتن آسان بود ٢٩
میگریزم تا رگم جنبان بود ولیکن بهر طرف که روی مینهادم صورت رهائی
نمیدیدم و بهر سو که گام میکشادم نغمهٔ خلاصی نمی شنیدم ناچار دست از خود شسته بر سنگ
دل نهادم و دل از جان گرفته تن ببلا دادم نظم نه قدم راه شناس و نه طلب
مقصد جوی کردبادم که در این بادیه سرگردانم ناگاه از جانب طور هدایت شاهد
صبح لقای خورشید سیمای رخ نموده که از عکس فروغش شب مشکین لباس
نقاب ظلمت از چهره برانداخته و از پرتو عارضش ملک کحلی پوش کلنار
ساخته یعنی در آن شب تار لمعهٔ ناری از دلم بر گرفت فرد با رغمی که خاطر باخته
کرده بود عیسی دمی خدا بفرستاد و بر گرفت از ذوق مشاهده‌اش شمع بختم
برافروخت و غنچهٔ دلم بخنده لب گشوده پروانهٔ شوقم بال افشان گشت و بلبل اقبالم
خوش الحان پس بر اثر آن شعله دویدم چون نزدیک رسیدم شنیدم که اعرابی
با غلام خود میگفت عجب حالتی است که امشب آوارهٔ بدین حدود پناه نیاورد
همانا که رطوبت هوا مانع اشتعال آتش است باری بهر نوع که باشد آتش برافروز
که اگر امشب خبر ورود مهمانی بمن دهی شکرانهٔ آن از نال سر آزادی بس بحضور غلام
رسیدم غلام از زمان خبر ورود سر بخواجه داد خود آزاد شد و آن خواجه میگفت

ترزان اقضا

بیت شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا بر منتهای همت خود کامران شدم
القصه تا سه روز در آنجا بودم هر روز تهیهٔ لوازم ضیافت و توطیهٔ اسباب
اقامت قیام کرده گاه بره بریان نمودی و گاه گوسفند قربان جودش کباب آتش
شور کرده و بذلش جگر تیهو سیخ کشیده نظم فرو نگذاشت هیچ از مهربانی که
برخوردار باد از زندگانی بعد از مدت سه روز شیوهٔ انصاف سرایان داشت
که بهر تخفیف تصدیع بار عزیمت بر مطیهٔ انتقال بسته سکون را بسیر مبدل
سازم که گفته‌اند نظم با فتهٔ طبعی مکن بر سر خوان کرم تا نخوری غوره با هم نرنج
میزبان اما در آن وقت که ترتیب اسباب سفر کرده بساط وداع گستردم
دیدم که آثار اشک بر جبین جمله نقش بسته هیچیک از آن قوم ملتفت خواب
نشدند سر از کیفیت آن حال حیرت افزوده از روی تعجب سؤال نمودم
که در این دو سه روز مغرور جودم نه بنوعی از خان احسان شما پرورده که تا قیامت
از عهدهٔ شکرش توانم بر آمد نظم چو در پاداش احسانت کرایم که تا محشر ز خجلت
بر نیایم ولیکن این زمان که وقت وداع است و جبین ما ارتفاع ظهور چین
بر جبین شما عجب مینماید پس یکی از ایشان متعرض جواب شد که تا مهمان
عزم اقامت دارد بجانش خریداریم و چون آهنگ رحلت میکند از وی

۳۱ بیزار از آنکه داغ فراقش ما را جگر سوخت و آتش هجرانش در دل شعله فروز
بغایت مهمان نامهربانی باید که ما را بدین روز گذارد و سر خود گیرد بیت
نمی باید بمردم آشنائی   چه کردی چیست موجب جدائی   لمعه دهم در لمعه ۱۰
محاسن شجاعت   هر آینه شجاعت اتم و اعم از سخاوت تواند بود چه شجاعت
مستلزم گذشتگی از نفس و مال است و سخاوت مستلزم اخیر و مراد با این صفت
اکمل است قال النبی ان الله یحب الشجاعة ولو بقتل حیة   و الکتاب
در این صفت زیاده مدخلیست از سخاوت چه بسیار صاحب جبن بکثرت
مشاهده محاربه و مناظره و مبارزت دلیر گشته و شجاعتی که بی سبقت علم در حین
ظهور خصم ناشی شود نوع اکمل است چه بعد از اطلاع هر آینه اندیشه مدافعه آن
چاره جسته بحمیت سردی از طبع دور میکند و قبل از خوف اندیشه را در طبع مدخلی
نیست و همستولی از رستم زال پرسیدند که بکدام نوع از شجاعت خود
در مدت العمر بیشتر مغرور بودی گفت شبی در بیشه خفته بودم ناگاه احساس
متحرکی در جامه کردم چون دست بردم ماری بدستم آمد از وی نترسیدم
و چندانش نگه داشتم که سنگی بهر کشتنش یافتم و هلاکش ساختم و شیوه شجاعت را
نیز سه حد است حد افراط و آن عبارتست از کمال بی باکی و دلیری که بمقتضای

حزم و خرد نباشد چنانچه کسی خود را بر قلب آتش زند یا با جمعی ستیزد که صرفه
کار در آن نبیند این را تهور گویند و نوعی از جنونست حد دویم تفریط و آن
کنایه از احتیاط دور از قیاس است در کارزار و دور اندیشی در عاقبت کار
تا بحدی که فرصت بدست دشمن افتد و این کنایه از مقوله جبن است و بغایت
مذموم ولو اسطها مینهاهی الشجاعة پس شجاعت متضمن دلیریست که بمحل واقع
شود از روی عقل و حزم و صاحب شجاعت را در امور ملزومه قصد نیز معتبر است
چه قضایای اتفاقیه تمثل را می که بقصد مرغی از کمان گشاید و بدشمن آید و بر آنجا شجاعت
نتوان گفت و آنچه مرد شجاع را در شیوه خود بکار آید آنکه در وقت محاربه احتیاط
از دست ندهد و صرفه خود را ملاحظه نماید چون تاب مقاومت نیارد از فرار عار ندارد
که با برق ستیزه کردن منصب خاشاک نیست و از لاف گزاف خصم نیندیشد چون
دشمن امان خواهد دست از وی بدارد ولیکن از مکرش ایمن نباشد بر عاجز آزار خود
را سبب جفا نسازد چه عاجز کشی شیوه مردان نیست در حالت نبرد از مرگ نهراسد
بلکه این معنی بخاطر آورد که هیچ نفس پایدار نخواهد ماند قال الله تعالی قل لن
ینفعکم الفرار ان فررتم من الموت او القتل و هر آینه بجون خود سرخ روی بود
به از اذعان زبونست چنانچه شاه شیر شکار بیشه شجاعت اسد الله الغالب

۳۱ علی ابن ابی طالب علیه الصلواة و السلام بدین معنی ایما نموده والذی نفس ابن ابی طالب
بیده الالف ضربة بالسیف علی اهون من میتة علی الفراش از پیروی
ظلم پرهیز باید چه بسبب قساوت قلبی که آدمی را از خون ریختن بسیار بهم میرسد
نفس افزود بظلم راغب میشود در معرکه کارزار شادمان باشد چه در اول بهارات
اگرچه مشتمل بر صغر سن نیست ولیکن خاتمه اش مشعر بر نخوت و مفاخرت
خواهد بودن دشمنی را چون بدست آرد اگر در زمانش نکند در ضبطش احتیاط
تمام مرعی دارد تا باندک غفلتی جمیع رنج خود را ضایع نکند و گاه باشد که سر
نیز در بازد چون آن جوان که باندک تقصیری سر خود را در باخت همه رنجش
ضایع شد و تقریر این حکایت آنکه در این مع لا بالصحة رسیده که درویشی ژنده
پوش صاف ضمیر درویش که کیفیتش از چاشنی الفقر فخری حلاوت مذاق
چشیده و لذت ایادتش از ساغر الفقراء احباء الله جرعه صاف کشیده
نظم این زمره که سالکان راهند در ظل حمایت آلهند زیر قدم رضا
شده پست از جام محبت ازل مست و از انجاکه رسم درویشان
و عادت خوی ایشان بحکم سیاحت پای مرحله پیمای همتش بعزم سیر بلاد
از سواد ملک خود بطی بیابان قدم نهاد و بعد از این شعر مترنم

نظم کهی برفرش

نظم گهی بر فرش سنبل گاه بر روی گیا خفتم نسیم آسا توانم تا کجا خیزم کجا افتم بعد
از قطع منزلی چند شبی برباطی رسیده بار اقامت گشود چون زمانی بر آمد جوانی
از در در آمد بسلاح و سداد آراسته و بزیور نجابت پیراسته درویش چون نیک
بنگریست جوانی نوخط که نهال آه از حیرت سرو قامتش پای در گل مانده
و لاله را از حسرت گلستان حسنش داغ بر دل نهاده لعلش بحلاوه تبسم دکان
شکر فروشی گشاده و در حسن بعشوه تکلم معجز عیسوی صلا داده آسمان چون زمین
خاک بر سرش و زمین چون آسمان تیره روز نگاهش بیت گر صورتی چنین
بقیامت بر آورند عاشق هزار عذر بگوید گناه را با وجود حسن طوفان
اساس و ملاحت شکر اقتباس آثار شیردلی و شجاعت از ناصیه حالپوش ساطع
بود و انوار قوت و دلیری از غره میمونش لامع نظم نقش کله پیمغز دشمنان
نسر پرنده چو همای استخوان دید اما چون از در قلعه آمد از رخش شبدیز طینت بزیر
آمده اسب را ببست و سلاح گشوده زمانی با درویش آغاز مصاحبت نموده
پس بجهة احتیاط آتش زده شمعی را بر افروخته درویش را گفت برخیز تا مرافقت
یکدیگر اطراف و جوانب رباط را ملاحظه نمائیم مبادا دزد در ابرنی در این مغارات
کمین گرفته متاع وجود ما را بتاراج فنا بردهد بیت علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد

۳۲

دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست   پس شمع را بدست درویش داده
خود چون آفتاب در پیش و او چون سایه در پی حجره بحجره ملاحظه مینمودند ناگاه بحجره
چراغ فرامش داشتند جوان از نظر بر کریه طلعتی افتاد که از صلابت هیبتش خنجر بر کف
مریخ لرزان بود و از سیاست هیبتش طعن سنان چون کشف سر در گریبان
بعزم غارتگری بر کمان قسمت زه بسته افکنده زاید و در کمین خون آشامی نشسته
بیت بکمین خواهی میان از اشک بسته   دل چون سنگ از جنگ بسته
اما چون دزد دید که شحنهٔ اجل بکمین بر خواسته ناچار دست تیغ کرده آهنگ
جوان نمود ولیکن آن شیر بچه بیشه دلیری ترس بدل راه نداده بر آن شعله
خس چون صرصر در او آویخته و در زمانش بر زمین زده دستهایش را بدستیاری
دستارش بر قفا بست درویش آغاز نغمهٔ آفرین سرائی کرده پس از کشتنش
مبالغه بلیغ نمود که خار بن شقاوت از شعله اجل پاک سوز به و ریشه فتنه بتیشه ستم
برکنده خوشتر ولیکن جوان بدین معنی راضی نشد که اگر امشب بزهر آب
تیغ افعی مزاج جرعه سرکشش چشانم فردا شیر دلان را چون معلوم شود که روباه
وارش زنده صید کرده ام اگر زنده اش بینند دانند که قوت سر پنجه هژبر ژیان
تا بچه حداست نظم گیرد چو صبح از رخ شب پرده ظلام   پیدا شود که مرد کدام است و زن کدام

و چون در آتش آب از آسیب کنار لشکر سرما زلزله در شهر بند بدن افتاده
بود تا بحدی که از شدت برودت سخن در دهن و خون در بدن یخ بسته و دریا را
مجال موج و نه ابر را یارای موج بیت ز دی شده است هوا بسکه زمهریر آگین
نفس شکسته بگلهای باغ چون شبنم   بناچار آتشی برافروختند سرگرم نشاط
حرارت بودند چون زمانی بگذشت آثار سواکب خواب در فضای دیده
ظاهر شد جوان با درویش گفت تو اول زمانی بخواب تا من پاس این بنده
بدارم و چون تو از خواب سیر شوی نوبت خواب از من است و زحمت پاس
با تو درویش گفت حاشا که اگر تشنه تنی زنده باشد سر بخواب آید چه بحکم النوم
اخ الموت خواب برادر مرگست نظم چگونه خواب بچشم من خراب در آید
مگر خیال تو بیرون رود که خواب در آید   تو بخواب رو که من بیدارم و از
آسایش خواب بیزار جوان اعتماد بر آن کلام خام نموده تن بخواب داد
بیت چو خوابی آتش صد خرمن عمر   چو خوابی هیچ افعی دشمن عمر
چون زمانی بر آمد درویش را نیز از تعب راه و رنج پیاده روی خوابش
ربوده بیرون در اسرار نشاط گرم شد درویش وقتی که سر از خواب بر داشته
که دزد علاقه دست با آتش نهاده و سر جوان را با آب تیغ بر باد داده خا

بر سر کنان گفت بیت هر که در این بیشه کند خوابگاه   پاسترش از دست ۴۳
رود یا کلاه   پس آن دزد جوان را برهنه نموده بر اسپش سوار شده از غایت
اضطراب غافل از درویش روی براه نهاده درویش خلاصی را غنیمت
شمرده در رباط را مضبوط ساخت امّا چون دزد قدری راه برفت از درویش
بیاد آمده بقصد قتلش عنان منعطف ساخت چون در رباط را بسته دید
بانگ زد که در بگشای تا ترا از این غنیمت حصه بدهم گفت ای کافر دل بیمروت
مرا با اسباب حلال چه الفتست که بدین غنایم حرام رغبت نمایم تو آتش
ظلمی برافروختی شگفت از آن باشد که دود آه مظلومی برق فنا بخرمن
عمرت نیفکند یا آنکه ناله جگر سوزی بشعله حسرت خس وجود ترا خاکستر سازد
نظم آه مظلومان چراغ مرده روشن میکند   اشک خونین رخنه در دیوار آدم میکند
امیدوارم از لطف حاکم عدل شعار و قاضی دیوان لیل و نهار که فردا از عنوان صحیفه
عمرت رقم جزای سیئة سیئة مثلها بر قم احتشام تسجیل کرده ادیم زمین از شفق لو
خونت لاله زار گرداند و خار جهان از نوروز مرگت نوبهار بیت هر که برهم
زن جمعیت باشد یا رب   که پریشان تر از آن زلف پریشان گردد
امّا چون دزد دید که درویش در نمیگشاید گرد رباط در آمد که از رخنه بر بام

ولی آن قلعه

ولی آن قلعه گنبد اندیشه کمند کنگره حصارش نرسیدی و کبوتر وهم اوج آنرا
نهایت ندیدی بنایش چون دل خوبان از سنگ و اساسش چون
دیده عاشقان پر آب و رنگ حصارش چون عهد وفاداران بی قصور
و دیوارش چون محبت عشقبازان خالی از فتور بیت بنایش چو دلهای
سنگین دلان   درش تنگ چون خانه بخیلان   القصه بعد از سعی بسیار
چون از گشایش نومید شده راه بیابان گرفت روز دیگر که شاهد صبح در ماتم
شهیدان اشک کواکب ریخته تا بدامن پیراهن خون شست سر و مسافر در حصار
گشوده چون این حال را بفال بد گرفت صبح عزیمت سفر نموده برگشت چندان
راه رفته بود که جمعی بدو برخوردند و سراغ آن جوان از وی گرفتند سر در ماتم زده را
فواره آه از سینه جوشیده گریه کنان بیان شرح قصه نمود سواران بعد از استماع
این واقعه از اسب بخاک افتادند و چهره زمین را از اشک لاله گون ارغوانی
ساختند و عرصه خاک را از آه شرربار آتش زار نمودند همه چاک گریبان بر هر
خنده لب گشاده و طفل سرشک از مهد دیده بخاک افتاده جمله بدین نغمه نوحه گر
و بدین ترانه ناله سنج بیت خورد از کمان چرخ با هوی این حرم   تیری چنان
که گفت زه آن کمان دریغ   درویش بعد از تحقیق دانست که آنقوم پدر

۳۴ وبرادرانش بودند و بطلب او آمدند و بجهة تزویج نامزدی که پدر یاد داشت
او کرده جوان خواست که از وی اعراض کند روزش در چشم تار گشت دیگر شب
باتفاق بازگشته بخسب تجسس خویش قدم نهادند چنانچه پی دزد برداشته
بدر غاری بردند که آن بیمار در آنجا بود چون وی را بقصاص خون پسر کشته
متاع وجودشرا تاراج دادند آنگه برباط آمده نعش پسر را بخانه بردند و ماتم از سر
گرفتند مثنوی مغنّی بزن پرده دردناک بکن یاد پرده نشینان خاک بیاد
گلچهره لاله رنگ که خاکش کشیده در آغوش تنگ بیا جرعهٔ خرگه نشین
که گشتند چون درد خم ته نشین لمعهٔ یازدهم در مراعات صحبت چون
انسان را امکان علت احتیاج است چنانچه در هر حالی خالی از حالت افتقار
نیست پس همچنانکه در تحصیل دولت نفقه و کسب معیشت بدستوری که در قواعد
حکمت مقرر است بمعاونت یکدیگر محتاجند همچنین در آئین صحبت بمرافقت یکدیگر
بالضروره مفتقرند چه طبع بشری معتاد است بگفتن و شنیدن و افاده و
استفاده و تشویر و تدبیر و امثال ذالک و اینها بدون وجود شخص آخر صورت
نبندد پس هر نفسی از ابنای جنس انیسی و جلیسی ضرور است چنانچه شاه ولایت
پناه علی علیه السلام فرمود الغریب من لیس له الحبیب و در باب انتخاب مصاحب

نوشان ع

لمعه (۱۱)

کمال

کمال احتیاط ناچار است هر نفسی دوستی را شاید از جمله سخنان ادریس است
که چون خواهی با کسی طرح دوستی افکنی نخست او را در غضب آور اگر
در غضبش منتصف بحکم دید بصحبتش رغبت بنمای والّا از او بر حذر باش آنا قومی
که مصاحبت را سزاوارند از جمله صحبت با حکمای صاحب کمال است چه در طبع
چه در حین مفاوضه اقتباس لوامع معارف معالمکن بنماید و نفس بسبب
کسب هدایت از هبوط جهالت بشرف کمال میرسد گویند داود نبی علیه السلام
اکثر اوقات بصحبت لقمان حکیم مراقبت نمودی همچنین صحبت ارباب رای
و خرد بغایت پسندیده است چه طبع از ارتکاب رذایل و قبایح بیگانه خواهد
شد و مصاحبت با خداوندان نعمت و حشمت و ثروت نیز از کسب الکتاب
وجه معیشت و استفاضه بعضی اسباب باشد خوبست و الّا فلا و مؤانست
صبیح الوجه و استشمام طیب نفس ابکار را رغبت نمودن موجب انبساط
و انتعاش روح خواهد بود لهذا حکمای هند همیشه ساده رخان پسته
دهان و شیرین لبان نارپستان در خدمت می داشته اند و صحبت
با معشوق دلخواه بشرط عدم تجرع و رشک الذ اشیا است و سبب انتعاش
حرارت غریزیست و از صحبت جمعی که احتراز واجب است از جمله صحبت

سفها و بخرد نیست کما اشاره امیر المؤمنین علی علیه السلام العافیة عشرة اجزاء تسعة ۳۵
منها فی الصحبة وواحد فی ترک مجالسة السفها و همچنین صحبت با اراذل و فسقه
و حسود و بخیل و محیل و بی مروت و ناموافق پسندیده نیست تخصیص صحبت
ناموافق کما قال النبی صلی الله علیه و آله ایاک والموت الاحمر قیل و ما الموت
الاحمر قال فصیل لا یوافقک ولا یفارقک یعنی برحذر باش از موت احمر
و آن کنایه از رفیقی است که نه در موافقت راسخ باشد و نه در مرافقت
فاسخ از جمله سخنان نوشیروان است که با مردم نا آزموده صحبت مدارید
و از مردم کینه دار برحذر باشید با ابلها در زاد رنج مبرید و در شیوه صحبت چندان
نشاید ابرام کرد که ملال آورد و هزل و مطایبه یا سبب قطع الفت بدانکه
آشنائی با بیگانه نیک نفس یکجهت قدرشناس به از صحبت اقارب
و اهل پیوند است چه اکثر این گروه حسد پیشه و خصومت اندیشه اند و صحبت
نفاقشان عاری از حلیه وفاقست و از اینجاست که گفته اند الاقارب
کالعقارب و بهترین یار آنست که قدیم العهد دیرینه باشد که خیر الاشیاء
جدیدها و خیر الاخوان قدیمها و یار کامل عیار در این محبت و صداقت آنست
که در جمیع امور تحفه نوعی نماید که بهیچ حال غبار ملال از وی بر دامن خاطر

دوستان

دوستان نشیند و باندک تقصیری از دوست خود رنجد و در حالت
تنگدستی روی از وی نتابد بلکه در محبت بیشتر کوشد در اسباب احتیاج
در هیچ چیز با وی مضایقه نکند نقل است که شخصی را شبی بخانه دوستی
حاجت افتاد دوست را طلب کرد اما چون مصاحب آواز یار خود
بشناخت در حال شمشیری حمایل کرده بدره زر در دست و کنیزکی
جمیله در قفا درش بگشود آغاز گرمی نمود رفیقش پرسید که شمشیر و بدره و جاریه
بهر چیست گفت با خود اندیشیدم که دوست را بی وقت آمدن خالی
از سه حال نیست یا معاندی با وی آغاز مخاصمت نموده که بحمایت
چون منی حاجتمند است یا فاقه بروی غالب گردیده که بزر محتاج است یا از
تنهائی دلتنگ شده بمونسی مشتاق است من هر سه را پیش از
طلب حاضر ساختم که بهر یک اشاره شود از عهده بر آیم اگر میسر باشد عزلت
از صحبت ابنای زمان احسن است و موجب آسودگی خاطر کما قال
النبی صلی الله علیه و آله الخمول راحة والشهرة آفة پیر منصور گوید آشنا کم گیر
که اگر روز قیامت رسوا شوی ترا کم کسی شناسد و اگر چنانچه طبیعت
بصحبت معتاد شده به تنهائی نسازی باری از صحبت ناجنس و عامیه

۳۶ کناره باید گرفت تا همچون آن دو مصاحب که بشامت یا ثالث
کیسه زر درباختند و تقریر این حکایت آنکه سه تن مصاحب که در کار
بقواعد موافقت چون شیر و شکر با یکدیگر آمیخته و در باطن بلوازم منافقت
چون آب و آتش ناسازگار هر یک بکین هم چون چنار دست
گشاده و بکین خواهی یکدیگر همچون نی کمر بسته نظم زبس دورنگی از آن
قوم بی‌وفا دیدم تسلیم شب و روز خود که یکرنگ است روزی
هر سه باتفاق کیسه زری بزنی سپردند بشرط آنکه تا رضای هر سه متفق نشود
زن کیسه زر را تسلیم احدی ننماید تا یکی از آن سه تن بفسون فسون بزرگ
و شیوه حیله‌وری چنان بود که بارها شبگرد فلک را کمند صبح دست بسته
و رشته‌بند خورشید را به پیغوله شام دلالت نموده سکندر اندیشه را بفریب
آب حیوان ظلمت حسرت نموده و بهرام عقل را بهوس آهوی گور
حیرت فکنده بیت آن سیه کار کو بروز سفید روشنائی بدزدد از خورشید
روزی با خود اندیشید که بنای حیله نهاده نوعی نماید که بردن درم دیده
حریفان را چون از بیان که بهار سازد پس زبان گشوده با یاران گفت
که بضرورت یوم الخروج هر روز سر کیسه گشودن و عیار زر بمحک دیده

نامحرمان

نامحرمان آزمودن از علیه عقل بعیدست صلاح در آن می‌بینم که از صاحب امانت
رسم دیانت مبلغی گرفته صرف احتیاج خود نمائیم و چون ضرورتی حادث شود
سر کیسه را گشوده هم وام ادا کنیم و هم حاجت روا و اگر شما ارتکاب این معنی مشکلست
من اظهار توانم کرد بشرط حضور هر سه گر کنند بدرقه لطف تو همراهی ما چرخ بر
دوش کشد غاشیه شاهی ما همکنان را این تدبیر موافق رای آمده رضا بقضا
دادند پس روزی بصوب مقصود رفته این دو تن بر در خانه ایستاده و مرد طرار
قدم بدرون نهاده و آهسته گفت که رفیقان کیسه زر میخواهند پس زن بانگ بر کشید
که ای یاران چه میگوئید ایشان گفتند بغایت نیکوست پس کیسه زر گرفته چندانی
توقف نمود که ایشان رفتند آنگه نعل سعی بر توسن شتاب وارون زده گوئی
که چون حقیقت کیمیا و اکسیر نظر مهان شد ما چون وجود عنقا پا بدامن در قاف
بیت محمل چنان براند که در شهر واصل گوش کسی بانگ جرس
آشنا نشود اما چون یاران دو تن بسی عمر گذشت از رفیق اثری ندیدند دانستند که
چون فسون سازی فلک آغاز حقه بازی نموده سراسیمه نزد زن آمدند که رفیق
ما کجا رفت زن گفت از آن زمان که کیسه زر بستد از وی خبر ندارم
ایشان مضطرب گشته گفتند زر چه وقت باو دادی گفت آن زمان که شما

٤٧ در پس دیوار برضا ایما نمود دید هردو در زن آویختند که این چه کلام خامست
وخیال محال غرض ما قرض بود نه کیسه زر حجت همین بس که اسم کیسه
بر زبان نگذشت زنهار زر بده وزر مگو که زار زار ادباریم وزیر دست آزار

بیت اجابت کن مراد نا روا ام   وگرنه از در عصیان درآیم

چون زن دید که بافسون دامنش از کف نمیگذارند وسر داغ سوزی
غراست بر دل پر ندامتش دارند فرصتی یافته کیفیت واقعه را بامید چاره
جوئی بیکی از دوستان خود شرح داد بیت گنجایش چاره اگر هست

دریاب که حال من خرابست   یار کار شناس باوی گفت بگو

زر برجا نیست لکن تسلیم وودیعه برضای هر سه شرط شده چون هر سه حاضر
شوید زر بستانید اگر چنین کنی شاید از چنگ تعدی ایشان
برهی چه موقوف بر محال محالست پس آن زن بدان نهج سلوک
نموده دست تطاول مدعیان را کوتاه ساخت وآن مرده دلان
بشامت یار ناجنس کیسه زر بباد دادند بیت می صحبت اثر دید ترسم
از حریفان بیوفا بگریز   لمعه دوازدهم در سرایت ادبار   از تاثیر
مدارات افلاک ونظرات کواکب آنچه نامزد طالع هر نفس از نفوس

انسانی شود یا موافق مدعای آفتست یا مخالف آنچه موافق است
اقبال و آنچه مخالفت ادبار شق اول با وجود استمرار وجود عنقا دارد
چه پس طالع سعدی باید که من جمیع الوجوه حالش بر حسب مدعا باشد
وهمچنین شق ثانی نیز بدستور معهود کم یابست اما ظهور هر یک بدون
استمرار بسیارست وحدوث ادبار بیشتر چه طبایع از غایت علو همت
مشکل پسند افتاده اند الحق زبونی بخت وادبار طالع بغایت غم فزاست
وصبر وتحمل در این حال اعظم امور است چون طبیعت مایل است بحصول
مارب وبسبب اکثر امراض عظیمه مثل مالیخولیا ودق وسهر دائما تواند بود خواه
از ممر فاقه وخواه از ربکند امور دیگر وعلاج این حادثه آدمیرا بر وجه اکمل آنست
که دل بر هیچ امری نبسته بالکلیه قطع طمع از جمیع مامولات نماید اگر
بجهة اتفاق کاری بر وفق مرادش بود ونعم المراد والا بعدم حصول
امور غیر مترقبه متحیر نخواهد بودن کما قال امیر المومنین علیه افضل التحیات
تزودوا من صالح الاعمال وفرقوا الامال بالاجال والرجا با وجود صلاح
وزهادت حال بر خلاف مدعا منیست بدین شاد باید بود چه بحکم الدنیا حرام
علی اهل الاخره عنقریب بنعیم نعم البدل که کنایه از حصول روضه رضوانست

فایض میگردد و اگر بمکافات معاصی فجور هست اول تهذیب اخلاق ۳۸
و کف نفس از ارتکاب آن امور هم داند نظم کلوخ انداز را
پاداش سنگست و مرد حکیم آنست که در هر شدتی نخست ملاحظه
اوضاع خود نموده صفات غیر مرضیه را ترک کند آنگه منتظر نوشدارو
فرج از دار الشفای حکیم علی الاطلاق نوشد و بسیاری از صاحبدلان
بضعف طالع موصوف بودند چنانچه مردی بدطالع هرگاه که اراده
رخت شستن کردی در زمان ابری ظاهر شده آغاز باریدگی نمودی
روزی با جمعی بعزم گازری بصحرا رفتند و رخت شستند و در آفتاب
انداختند در زمان تندبادی ناشی شده جمیع رخوت آن شخص را در هم
پیچیده ناپدید ساخت با آنکه از دیگری چیزی فوت نشد همگنان را
از سنوح آن حال تعجب افزود وی گفت جای تعجب نیست که چند
نوبت دیگر مرا اینحال بخصوصه دست داده همچنانکه در ایام عیش اغلب
اوقات زوال پذیر نیست شاید که لیالی ادبار نیز بصبح اقبال
فایز گردد که الصبح تطلع فی اثناء الظلام پس مرد باید که بشداید
تن در دهد و الا بر آسودگی دل بستن آسانست و بر ستمی که از ابنای

عصر بشخصی رسد اگر اندکی در مقام صبر نشسته زبان از جزع و دل از فزع خاموش
دارد عنقریب بمحبت وی شادمان خواهد شد گویند دزدی دستار
صاحب نظری را ربوده روی بگریز نهاد و صاحب دستار بکوچه دیگر که بگورستان
رفتی از پی دزد شتافت شخصی از او پرسید که دزد براه دیگر رفت ترا بگورستان
چه کارست گفت چه براه دیگر روم که عاقبتش هم اینجا خواهیم یافت
تا همچنانکه مرا برهنه کرده به بینم که چون برهنه بخاکش سپارند قصه که از
سوانح مجدده است ایراد آن بجهت خاطر بعضی تیره بختان بد نخواهد بود
حکایت از شخصی درینولا بظهور رسید که در یکی از بلاد هند سوخته دیگر
اشک ریز که نقطه مردمکش از صفحه بیاض دیده بسیل سرشک محو شده
و موی مژه اش از فیض گریه چون شاخ سنبل سر سبز گشته دامنش از
سرشک لاله رنگ چون دکان گل فروش و آستینش از اشک میگون
چون کام باده نوشان چشم طوفان شعارش دریا در کنار دیده و سحاب
دیده اش سیل در آغوش کشیده بیت آه چنان کرد که صحرا بسوخت
هر که دلش داد دلش را بسوخت   چون از کیفیت حال و موجب ملال
سؤال نمودم گفت مردی بودم تاجر وقتی بعزم سفر دریا رخت تمکن بکشتی

نهادم چون پاره از راه قطع شد روزی وقت بامداد از مخالفت روزگار ۳۹
باد مخالف وزیدن گرفت که تیر آه از شراع والها سر زده لنگر شکیب را از جای
برکند هر چند سکان سعی غراب بخت را از غرقاب دمار نجات میداد
همان تلاطم امواج با بعر شه داغ سر رسید بیت کشتی نه که دوزخی فسرده
یکتابوت و هزار مرده القصه تلاطم دریا کشتی را بصخرهٔ عظمی زده پیکر وجودش را
منتشر ساخت چنانکه همگی ساکنانش معتکف زاویهٔ بحر گشتند و چون
مرا نهال وجود هنوز از سحاب حیات سیراب نشده بود لاجرم بخت مدد
نموده بحمایت تخته پاره بجزیره افتادم که مشتمل بمیوهای گوناگون بود بیت
سیب و امرود بهم مشت زده   فندق از خرمی انگشت زده
پس طوف آن جزیره میکردم ناگاه نظرم بر دختری افتاد که بدر جمالش
خورشید را ضیا داده و عارض بهره مثالش مشتری را برو زحل
نشانده پیوسته مریخ غمزه‌اش تیغ در دست و چشم مستش تیر
در کمان پای فتنه از کشاکش زلفش در زنجیر و صیاد چشم شر
نگاه رمیده خوبان را آهوی آهو گیر سر آشوب از سیاست
ابرویش بر فتراک بتماشایش مجنون نگاه از سیه خیمهٔ دیده آواره

ونمایان

و فرهاد ملال بر ستون خاطر تیشه آزما سلسلهٔ زلفش غمزه بدست گلرخان گرد
زنجیر بیت نقش بند صورتش نوعی که بایست نقش کشید   بیش از این خوبی
بطرف حسن گنجایش نداشت   پس از روی تعجب از حقیقت ماهیت
و کیفیت حال سؤال نمودم گفت دختری از نوع بشرم وقتی پدرم
بعزم اقامت ملکی دیگر سفر دریا اختیار کرد مرا با بقیهٔ اهل بیت در کشتی
نشست ناگاه روزی باد مخالف کشتی ما را غرقه ساخت و جمله ساکنانش
را طعمهٔ ماهیان ساخت و من بامداد عنایت ایزدی تخته پاره را سبب
نجات ساخته از ورطهٔ هلاک جسته بدین جزیره افتادم گفتمش سبحان الله
حال من نیز بدینمنوالست نظم من تو را مانم بعینه تو مرا مانی درست
هر دو گریانیم و هر دو فرد و هر دو ممتحن   چون هیچیک را امید رهائی
از این ورطه نیست همان به که بجهت استیناس طبع و نفی حرمت
رسم مناکحت بمیان آید دختر نیز بدین معنی راضی شده عقد شرعی
در میان واقع شد چون مدتی بر این بگذشت پسری بوجود آمد روزی
مرا بخاطر رسید که تا کی از معمورهٔ وطن دور باشیم و چون شعلهٔ بعریانی
و خس آشامی مغرور بیت ساقی دو سه جام از پی هم قسمت ما کن

٤٠ تا چند بسازیم بخون جگر خویش   همان به که طریق حیله اندیشیم که سبب نجات
از این محل باشد پس پاره چوب خشک فراهم آورده بجای رسن از پوست
درختش بهم بستیم چون بحد اتمام رسید من تنها بجهه امتحان بران نشستم
که ناگاه تندبادی وزیدن آن کشتی مشار الیه را براه انداخت هر چند دست و پا زدم
که شاید بکنارش باز آرم سودی نداشت پشت در بحر هجران تا شدم خود
با خدای خویشتن   کس راندیدم هیچ خود دست آزمای خویشتن
در آن حال چشمم بر زن افتاد دیدم بدستی دست پسر گرفته و بدیگر دست
انگشت تحیر بدندان یعقوب نگاهش از غرفه بیت الحزن دیده بر راه
زلیخای صبرش پیراهن یوسف تحمل را چاک کرده پس بنوای عشاق
ناله اش اوج گرفت که نوروز طرب بر بزرگ و کوچک از این حرکت ناراست
چون بخت مخالف تیره شد گفت اگر بعراق رسی عرب و عجم را از حال
مغلوب من خبر ده نظم بر و با هر که میخواهد دلت سیر چمن میکن   ولی
خاری که گیرد دامنت یاد از من میکن   پس از او بناکام جدا شدم
و با گرداب غم دل بران گرداب نهادم و کنار پر موج خون در کنار
نشستم ناگاه سواد کشتی از دور نمودار شد بعد از کیفیت ملاقات و محر

هم

قصه همه را دل بر احوال من بسوخت لیکن چندانکه استغاثه و زاری نمودم
سودی نداشت چه هیچیک را اطلاع بصوب مقصود نبود اکنون از آرزو
هر چند میخواهم راه طغیان سیل بر فواره دیده بندم چون ایشانم بیاد می آید
دود از زاویه دماغم سر میکشد   شده نزدیک که زسوز نهانم چو نی آتش فتد در استخوانم
لمعه ۱۳ لمعه سیزدهم در نتایج خاموشی   متفق علیه حکماست که سکوت سبب معموری
بنای عمر و راحت روح است چنانچه گفته اند   راحة الجسم فی قلة الطعام
و راحة الروح فی قلة الکلام   و گفته اند الفرق بین النطق و السکوت کالصدف
والحوت و عندلیب نغمه سنج گلشن ولایت علی علیه السلام فرموده چنانچه
قبل از این ایمائی رفت   که العافیة عشرة اجزاء تسعة منها فی الصمت و نیز
فرموده اند   من کثر کلامه قل عقله و من قل عقله کثر خطاءه و من کثر خطاءه
جزاء النار   و چون کثرت کلام موجب خفت و تحقیر است هر آینه ضد شر
که سکوت است مایه توقیر و حشمت خواهد بود از اکابر منقولست که لو کان
اللسان مخزونا لکن القلب مخزونا یعنی اگر زبان مخزون خزانه دهان بودی
دل را باندوه عاجز نمودی گویند اگر موسی از زمره   ان سألتک عن شیء
بعدها فلا تصاحبنی صامت بودی از مصاحبت خضر بدایع غریبه مشاهد

۴۱ نمودی و اگر یوسف از زبانه رب السجن احب الی مما یدعوننی الیه نیافت
شدی دست آزمای شداید زندان نگشتی و چنانچه آرامش بدن در سکونست
آسایش نفس در سکوتست آورده اند که یحیای نبی علیه السلام ابلیس لعین را
دید با وی گفت یا عدو الله هرگز چنان شده که مرا بفسون و وسوسه در دام
فریب کشیده باشی گفت بلی یکشب چنان شد که ترا بر آن داشتم که سیر
خوردی و بقیام نوافل تکاهل نمودی یحیی فرمود عهد کردم که دیگر سیر نخورم
ابلیس گفت من هم شرط کردم که هرگز حرف نصیحت نزنم از حکیمی پرسیدند که چرا
شنیدن تو بیش از گفتن است گفت مرا دو گوش داده و یک زبان یعنی که
دو بشنو و یکی بیش مگو افلاطون گوید علامت عقل آدمی بکثرت کلامی که بدو تعلق
ندارد توان دانست که پس از مرد خردمند در آغاز کلام و تکلم ملاحظه نمود
حسن و قبحش را بر محک اندیشه زده بتکلم تامل که چگویم بهتر تا تاسف که چرا گفتم هرگز
بداغ اسف و جراحت ندم مبتلا نگردد و باتفاق جمهور طول کلام مذموم است
مگر در چند موضع که استثنا یافته اند اول ذکر واجب الوجود عز شانه کما
هو قال اذکرونی وقیل ذکر الله اشرف الاذکار فاذکروه بالعشی والابکار
و ذکر محامد افضل المرسلین و ائمة المعصومین و الحاح در مناجات که موجب

یا من یحب الحاح الملحین فی الدعا هر چند در استغاثه زیاده کوشی پایه قرب
بلند تر یابی و نصیحت ارباب خرد بشرط تاثیر و مواعظ هدایت قرین که عاصی را
از چاه ضلالت باوج هدایت رساند و شکر منعم و ما بقی آنچه باشد بیکار است
و سکوت در جمیع امور ناچار و گاه باشد که بسبب اظهار کلمه بی محل سر در معرض
خطر باشد چنانچه آن مرد گنجاف که بیک سخن نفهمیده سر در باخته بود و تقریر
این حکایت آنکه آورده اند که دزدی نقب طمع بکارخانه گنجابافی برد
شبی نگهبان حیله بر ده کرده در کمین نشسته که شاید بمعاونت کمند اندازان
حیله بیش از آنکه سحر زنگی شب بخنجر فروغ مهر بریده شود گنجا را بدام آورد بیت

از سحر آموخته غمازئی
وز قمر آموخته شب بازئی

آنا مرد کارگر را چون
آنشب اتمام کار بود بند وقت آنکه گنجا را روز دیگر بنظر سلطان خواهد رسید
تا هنگام جلوه رایت صبح راه عاکر خواب بر سواد دیده بسته ار کار
بیکار نبود و در آنشب اغلب اوقات این کلمه ورد زبانش بود که خداوندا
بلطف خود حافظ من گشته نوعی نمائی که مرا هرگز سر از رشته زبان
زبان نرسد مده تا خور از خاطرم راه مدار از نا پسندم دست کوتاه
القصه در آنشب تا بهر چند مرد طرار بهر بودن کار کمین گشاده سعادتش

۴۲ معاصه نبود روز دیگر که نساج دیباج لیل و نهار مخمل مشکی شب را در هم نوردیده بسطح
اطلس مبین فرش زربفت مهر گسترده هنوز شحنه روز دست طرار سیه پوش
شب را رسن صبح بر قفا نبسته که سر دبافنده گلخا را تمام کرده بخدمت پادشاه برد

پای ملخی نزد سلیمان بردن — عیبست ولیکن هنرست از موری

شاه بعد از ملاحظه آن قماش سر دبافنده را تحسین بلیغ فرموده بتشریف خاص سر
اختصاص داد و پس وی بندهای مجلس گرد که این قماش از برای چه خوبست یک
از ایشان نقشی دیده یکی گفت جامه را شاید و دیگری لب گشوده که خزانه را شاید
بکار آید یکی صلاح دید که بهر زیور مجلس در کار است و دیگری را بخاطر رسید که بجهت
پیرایه حرم سزاوار است القصه هر یک بنهجی توسن سخن میراندند که ناگاه استاد
از میانه برخواست که خیال همه فاسد است و بازار اندیشه همه کاسد

هرچه گفتی ز عقل بیرون بود — ملک مقصود راه دگر است

بلکه اولی آنست
که بعد از مرگ ملک قبر پوش ملک باشد شاه از این سخن عظیم بر آشفته فرمود
تا زبانش از قفا بکشند گویند دزدی در آنحال حاضر بود پس از روی تعجب بخندید
شاه پرسید که تو کیستی و سبب خنده تو درین محل از چیست گفت شاها بقای
عمر دراز باد منم دزدی چابک دست و راهزنی شب رو دوش در کمین وی نشسته

بودم

بودم هر چند بهر ربودن این گلخا حیلها انگیختم بمطلوب مقصود روی ننمود

چندین کلید چاره شکستیم بهر کار — وین قفل زنگ ما وانشد ز هم

و تا زمان
نزول اجلال موکب گیتی فروز همین کلمه ورد زبانش بود که خدایا سر را
از شر زبانم نگاه دار و امروز بچنین سخنی اقدام نمود بخنده آمده فرمود
دست از وی بدارید که او را گناهی نیست بلکه دعایش بشرف اجابت
رسیده

زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد — بهوش باش و لابازی زبان نخوری

لمعه ۱۴ لمعه چهاردهم در عزت قناعت

هر یک از افراد انسانی
چون در تحصیل معاش و سامان مایحتاج خود بمعاونت و مظاهرت
یکدیگر محتاجند بخلاف سایر حیوانات بنابر آنکه علت افتقار ایشان بجوب
زیادتی حرص است در امور زائده مثل تکلف در مأکولات و ملبوسات
گرانمایه و عمارات بلند پایه و اراده حور شمایلان خورشید پیکر و سیم
غبغبان با منظر و همچنین اسبان تازی نژاد و هیونان کوه نهاد و امثال
ذالک و لهذا سامان اینها منوط است بر صنایع مختلفه پس بیکدیگر محتاجند
و چون سایر حیوانات بغذای بسیط قانعند و حصول غذای ایشان را
بی معاونت و مشارکت اقران امریست ممکن پس هیچ حال

محتاج بمظاهرت یکدیگر نیستند و از اینجا معلوم شد که سبب استغنای ایشان ۴۳
قناعتست از امور زائد پس توان فهمید قناعت ملکی است از ازدحام شاغل
آسوده و آینه ایست از زنگار تعلق زدوده و حکما گفته اند اذا جاعت النفوس
صارت الاجسام ارواحا و اذا شبعت صارت الارواح اجسادا بطلیموس
حکیم گوید حریص همیشه محروم باشد اگرچه همه جهان از او باشد و قانع توانگر است
اگرچه او را هیچ نباشد مصرع هر که قانع شد بخشک و تر شه بحر و بر است
و بحکم الرزق مقسوم زیادتی سعی در طلب وجه معیشت بیفایده است چنانچه پیر
انصاری گوید بدانکه رنج مردم از سه چیز است از وقت پیش میخواهند و از قسمت
بیش میخواهند و همه از آن خویش میخواهند و نعوذ بالله اگر حرص آدمی را
بملازمت درگاه سلاطین و خواقین دلالت نماید هر آینه از زمره گروه ضلالت
شکوه انما یاکلون فی بطونهم نارا خواهد بود و حضرت شفیع المذنبین ص میفرماید
لا تاکلوا خبز السلاطین فانه یعجن من دموع المساکین یعنی مخورید از نان
پادشاهان که سرشته اند بسرشک دادخواهان آورده اند که روزی خلیفه
بجهة بهلول طعامی فرستاد بهلول سگی حاضر دید در زمان طعام را
پیش سگ ریخت ملازم خلیفه گفت چرا طعام خلیفه را پیش سگ ریختی
گفت

گفت دم مزن که اگر سگ هم بشنود نمیخورد الحق عجب حالتی است درویشی
که پای رضا در دامن قناعت کشیده و دیوانه وار بویرانه در خزیده از منت بزرگان
صاحب مایه و خواجگان بلندپایه آسوده نشینی که لذت قوتی بباد بروتی نیرزد
افلاطون گوید درویشی که از مردم گریزان باشد او را طلب کنید و چون او
طلب مردم کند از او بگریزید پس هر آینه این طایفه را شرط است در روی خلق
بستن و در کنج قناعت خوش نشستن چون خورشید زرد روی بودن
و چون صبح لب بخنده گشودن اولی است نه از کسی بار منتی و نه کسی را
از ایشان خار زحمتی الحق عجب طایفه اند که طبع مستغنیشان خلق را در گمان
غلط انداخته و بحمایت قناعت خانه از حرص پرداخته از خون سر دیشان
تا آن ملا او از بهر ایشان درم درهم کما قال عز شانه یحسبهم الجاهل
اغنیاء من التعفف تعرفهم بسیماهم لا یسئلون الناس الحافا همانا
ناخوردن چندان باید که پشت را بجهة عبادت حضرت ذو الجلال توان راست
کرد و پوشیدن بمقدار وقایه از حر و برد کافیست و زیاده از اینها را تعهد حساب
در روز فزع اکبر بغایت مشکل است روایتست از خوان سالار بزم جنان
علی ابن ابی طالب صلواة الله الملک المنان که پیوسته سر انبان را مختوم ساختی

۴۴ که بهاداش ابزادگان درنهائی آرد جو را بروغن زیت آمیزند تا موجب
عذوبت طعم گردد و تواند بود که نفس قناعت پیشه را حال در رفاهیت به
از دیگران باشد چه طبایع ابنای زمان معتاد است بگفتن و شنیدن
که اگر کسی در طلب ایشان با ابرام مزاحمت دهد در مدافعه اش مبالغه نمایند
و اگر از صحبت ایشان آسوده باشند از پیش آیند چنانچه مولوی معنوی ازین
باب سخن فرماید چنانکه گدا عاشق کرم کریمست کرم کریم نیز عاشق گداست
پس اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا
بر در او رود و لیکن صبر گدا کمال گداست و صبر کریم نقصان کریمست
و فی الجمله از موثر و معسر توان استنباط حسن سیرت طبع قانع گردد و تقریر
این حکایت آنکه باسناد صحیحه رسیده که روزی در مجلس فیض اثر ملایک
جا که فروزنده شمع انجمن ثم دنی فتدلی فرازنده سرو چمن فکان قاب
قوسین او ادنی دلیل شفاعتش خضر گمراهان روز میعاد و نور هدایتش
چراغ تیره دلان یوم التناد درشایسته دریای سرمد
رسول یثرب و بطحی محمد صلی الله علیه و آله التحیه و السلام صاحب
ثروتی که مبتلا ببلای بهاد نخوت لباس فاخرش در بر و عمامه عالی قیمتش بر سر

چون لعبت چین زیبای تا سر آراسته خویش از زیور درآمد
بعد از لوازم تحیات بگوشه از آن انجمن رحل در بیان قرار گرفت چون زمانی
برآمد صاحب سعر فقی عاری از رعایت پیرایه و خالی از زینت و زیور سرمایه
ژنده دلق ژنده پوش و صاف مشربی در دنوش لباس فاخرش حله خلعت
و زیور گرانمایه اش حلیه محبت ازلباسش چو شعله تن عریان
پشت پائی زده بهر دو جهان بمجلس منیف در آمده بجنب مرد غنی
نشست مرد موثر را از مجانبت مرد معسر نفرت آمده دامن جامه خود
جمع نمود اما چون صیرفی نظر کیمیا اثر مصطفوی طلای طینت توانگر را
تمام عیار ندید لاجرم بر محک امتحانش زده فرمود مگر ترسیدی که از غبار
فقروی بر دامن تمولت گردی نشیند یا دست فاقه اش از لمعه حشمت
خوشه چیند یا آنکه لباست از مساس پلاسش رنگ چرک گیرد مرد غنی
عرض کرد یا رسول الله هیچیک از این معانی بر انجاطر نخلیده حضرت فرمود
پس تو را چه بر آن داشت که از چنان امر شنیعی اقدام نموده شیشه
دلش را بسنگ مذلت شکستی بعیش دور و رنخود ایکل منار
که این خنده افتاده صد لبست گفت مرا نفس اماره بنوعی پامال غرور

٤٨ نکرده که سررشتهٔ اختیار را بکف اقتدار خود نهم بلکه بهر صورت بر فعل قبیحی ا
در نظرم حورانه جلوه داده دلم را مقید بکمند عشوه‌اش میسازد و طلعت اهر
من جمیلی الجسم دیوی نموده در میانه طرح مخاصمت میاندازد
نفسی دارم که غیر شیطانی   وز فعل بدش هیچ پشیمانی نیست
ایمانش هزار بار تلقین کردم   وین کافر را سر مسلمانی نیست
ومن در تلافی این خطا بجهة زجر نفس و توبیخ غرور نصف مال خود را
بوی بخشیدم حضرت از سر دو منوا رسید که قبول میکنی گفت حاشا
سر دغنی با وی خطاب کرد که بهر چه هدیه‌ام را بنظر عاطفت در نیاوردی
درویش گفت ترسم نفس سلیم من نیز آئین تو گیرد و من سالهاست
که او را رام خود ساخته‌ام پس اگر بعد از حصول نعمت رشتهٔ پیمان را
گسسته سرکشی آغاز کند از عهده‌اش چون برآیم   سر از نان جو خویش
چهره کاهی به   که از شراب حریفان شعله گلناری   لمعهٔ یازدهم   لمعه ۱۵
در ذل طمع   مقرر است که هرکه را روزگار بعلت بعلهٔ افتقار مبتلا سازد
هر آینه سرد و دو جمیع نظرها گردد و اگر عیاذا بالله بسؤال لب کشاید بالضروره
عالمی بخونش تشنه گردند و هرکش مشتاق نه حاجتش از کسی برآید و نه هرگز ریش

از چاره

ازچاره جوئی کشاید بلکه بسبب سلب حیا و فور ذلت خواهد بود که الذل
مع الطمع ومطلوب کل طالب علی ابن ابی طالب علیه الصلوة والسلام میفرماید
که الطمع مرض والسؤال ذل والحرمان موت و گفته‌اند دست در دهان
مار کردن و از شیر گرسنه طعمه ربودن و با پلنگ خشم آلود هم کاسه بودن
آسان تر است که نزد لئیمان عرض حاجت نمودن و در ذل طمع همین بس
که همچون خودی یا کمتر باید در غایت عجز طلب نماید و آنچه سر دار و برکت ترک
طمع ضرور تست آنکه با خلق بسیار در نیامیزد تا بعضی اوقات بخاطرش نخلد
که مجال عرض حال است و نیز اختلاط تمام دال است بر افلاس چنانچه
افلاطون گوید   الاستیناس من علامة الافلاس   وچون با جمعی صحبت دارد
کلماتیکه مشتمل بر اظهار فاقه باشد بر زبان نیاورد اکثر اوقات شادمان باشد
نه دلتنگ شکر سرای بود نه ناله گزای از عرض حال نمودن و اظهار صریح
و حسن طلب و کثرت ملازمت احتراز نماید و سرد کامل اگر در حالت عسرت
متوسل بلطف ایزدی گشته و از جمیع ما سوی الله قطع نظر کرده هرچه خواهد
از او جوید و آنچه در دل دارد با او گوید نه بجز درگهش آستانی دری نگردد
و غیر ابر رحمتش سایه گستری خواهد البته از رنج افتقار نجات یافته به از سالار

٤٩

اغنیا خواهد شد و از صعوبت طمع همین بس که با وجود زردی رخسار آثار خجالتی
که وجدانیست در حین سؤال بر چهره طامع لامع است چنانچه هیچ صاحب
مروت را تاب مشاهدهٔ آن حال نیست و شاهد است این مدعا را قصهٔ امام حسن بن
علی علیه السلام با آن شخص عرضه ده و تقریر این حکایت آنکه آورده اند
که در دور خلافت نور دیدهٔ سید الثقلین ولی رسول رب المشرقین چراغ
دودمان هادی العرب والعجم و نقادهٔ سلالهٔ شفیع المذنبین سر الامم
گل شاداب گلشن زهرا حسن ابن علی امام هدی طبیب قضا بینوایی را
بهر علاج وسواس افلاس و دواء داء افتقار نسخهٔ مفرحی نوشته بشربتخانهٔ
سخاوت شاهزاده اش حواله نمود   پادشاها درگهت دار الشفای رحمتست
دردمندانیم اینجا بهر درمان آمدیم   پس عریضهٔ از شدت حال بدین
مضمون انشا نمود عمریست که از کشاکش غم دلم طومار وار بر خود پیچیده
شوراد بار مرا چون خامه پای در زنجیر دارد و بخت سیه کار از دود آهم
کف دهان را چون دوات قیرگون نموده اگر بدرمی چند چون شنجرف
سرخ روی نسازی استخوانم را مقراض اجل قط زن تیغ لحد خواهد ساخت
خسان شهد نوشند و مرغ و بره   مرا روی می نه بینند تره

[illegible]

پس بدان مجلس عرش کیوان دربان در آمد عریضه را بحاجبان درگاه داد آن شاهزاده
بقرینه دانست که عارضهٔ اعراض افلاس بر آن شکسته گرد عریضه اش نخوانده
فرمود که آنچه محتاج اوست بوی دهند پس او را بدانچه مدعا بود خوشنود ساختند
بعد از مراجعتش خواص اصحاب گفتند یابن رسول الله سبب نخواندن عریضه
چه بود فرمود در آن حال نتوانستم که آثار ذلت طمع بر چهره اش مشاهده و نگار
خجلت طلب بر آینهٔ جبینش ملاحظه نموده و دیدهٔ صاحب فتوت چون تواند بود
نظر بروی کسی که از تاثیر خجالت بوقلمون آسا هر زمان برنگی بر آید و از سحاب انفعال
لاله وار هر قطره جوی بر گل عارضش داغی نهد   مرا بروی چنین دیدن از مروت نیست
کسی بدیدن من گو میا که رخصت نیست   لمعهٔ شانزدهم در ثمرهٔ فتوت

لمعه ١٦

و فتوت بمعنی جوانمردیست و جوانمردی آنست که نفس را بهر نوع توانائی از خود شاد
گردانی و بحکم ان السمع والبصر والفؤاد کل اولئک کان عنه مسئولا هر یک از جوارح
خود را ضبط نماید از تعدی اگر همه خصم مستحق آن باشد اگرچه قصاص مانع عدالت
نیست لیکن فی الجمله مشتمل بر دل آزاریست و شیوهٔ دل آزاری از فتوت
بعید است و چنانچه عفو در حین غضب امریست جمیل و عفو متحلی بزینت احسان
از آن اجمل است و بنا بر مدلول کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیته اگر بنفسه خو

هریک از اعضا را مقید سازی هرآینه سبب وابستگی روز شمار خواهد بود ٤٧
و چنانچه بحکم کلّموا الناس علی قدر عقولهم سلوک با هر نفسی فراخور حال وی لازم
عالم است همچنین با جمیع افراد انسانی بیک طریق سلوک نمودن از فرایض
فتوت چه شاه و گدا درین زمره خرفات بیکدیگر رجحانی ندارند و تواند بودن که فتوت موقوف
بسخاوت باشد چه سخاوت کنایه از بذل مال است بمستحق و فتوت عبارت
از ایثار نفس و مال است و همچنین از شجاعت نیز برتر باشد از آنکه شجاعت متضمن دفع
خصم است و فتوت مستلزم آشتی با دشمن است و گاه باشد که صاحب کمالی
در این فن خود را فدای دیگری ساخته سبب بقای حیات وی گردد چنانچه
شمع انجمن لافتی در شب غار بستر رسول را آرامگاه سربازی خود دیده بود که
فتوت حق نمک منعم شناختن است و شکر وی قیام نمودن و حقوق صحبت
اختلاط را فراموش نکردن که فمن جاء بالحسنة فله عشر امثالها گویند مردی زن جمیله
خواسته با وی بساط نشاط و بستر عشرت گسترد چون مدتی بر آن بگذشت ناگاه
عارضه دست داده آسیب کسوف آبله خورشید عارضش را بی نور ساخت مرد را
بخاطر خلید که مبادا زن را ملال زوال حسن تزلزلی بخاطر خطور کرده تخلخلی
در مزاج محبت من تعقل کند پس روزی سر از خواب برگرفته بنیاد

شیون

شیون کرد که دریغ بموجبی هر دو چشم کور شد و همچنین تن بکوری داده تا بیست سال
که مدت حیات آن زن بود چنان نکرد که زن از ستر بینائی او آگه شده شکسته
خاطر گردد و فی الجمله قصه آن دزد برآیین فتوت و حق نعمت شناسی شعر هست
براینمعنی و نغز براین حکایت آنکه شبی دزدی بقصد شکار چابک سوار تخت سمند
اندیشه نشسته و جهان پیمای خیالش بر توسن افسون نعل وارون بسته لاجرم
زلف کمند حیله اش جز بغارتگری قیصر ملک عصر بر چین نمیشد و زبان خنجر تیز رنگش
جز قصه نقب خزینه شاه نغمه نمی سرود
کند از غنچه همچو باد خزان
شاخها را بیک نفس عریان
گر ببیند کبوتری بگذار
کند از پای و برون شلوار
شبی بعزم دستبرد آهنگ خزینه ملک نمود خزینه که حصار بند گردون اساسش
بادریچه کیوان دم از همسری زده و پاسداران حصن و نقبش با سپاه
انجم لاف برابری پیکر حصارش همچون اسفندیار رویینه تن و هیکل برجش
چون افراسیاب قلب شکن
فلک گرده در خاک ریزش نگاه
ز خورشیدش افتاده از سر کلاه
پس باندک سعی بر آن خزینه دست یافته
از زر و جواهر پشته بسته از بامش بزیر آورده در حین عبور راهش بمطبخ ملک
افتاده پاره نمکی دید در گوشه ریخته بجهة امتحان زبان بر تخته پاره نمک نهاده

کرآیا چه باشد تا چون قوت ذائقه اش ذوق طعم نمک نمود در زمان قطع طمع 48
از مال کرده گفت   گر من حق نعمتت ندانم   چشمم نمک تو زود گیرد
در آیین فتوت و انصاف واجبست بعد از نمک چشی خوان نعمت چشم
بنمکدان منعم شور کردن   بخوان عشق نمک را مگر نخورد درست   که کور کرد
فلک دیده زلیخا را   پس آن غنایم را بر خود حرام کرده همان جا بگذاشت
و برفت روز دیگر که خوان لاجوردی سپهر بنزول کواکب و مهر بریان حمل را نمکدان
ثریا شور کرده شاه خوان مکرمت گسترده گرسنگان صحبت را صلا داد
اما گنجور شاه چون بخزینه در آمد چه دید که دست نامحرم بسینه دوشیزگان
جهان فریب و نوعروسان دنیا زیب رسیده بلکه مشتی را اسیر کرده اند
و پاره را برسم تحفه برده   تا یافت وخیال تو از تن ببرد بهوش
آنجا که دزد رخنه کند میبرد متاع   از مشاهده آن حال آتش در نهاد خازن
افتاد بهر تفحص بهر سو قدم می نهاد تا بعد از اندک تجسسی جمله را در حوالی
مطبخ ملک یافت بی شائبه خللی و فوت در می حیرت بروی افزوده
کیفیت حال را بعرض ملک رسانیده شاه را نیز حیرت دست داده پس دزد را
بمواهب مرضیه و جوایز وافره مشمول گردانیده بقسم وعده دادند چون دزد شرایط وثوق

ذلیل

و رسوخ کلامش میدانست در زمان حاضر شد که از من چنین امری ناشی
شده است اگرچه نخست سر غارتگری داشتم اما عاقبت ذوق نمک بکامم
نگذاشت که کام بر اثر خیال خام بردارم   می که حرامست و بال بود
چون نمک خورد حلالت شود   پس شاه او را چندان عواطف و مواهب نمود حیث
که دزد از ارتکاب آن امر شنیع مستغنی گشت   در اندیشه ای حکیم کار انجام
که یاد اش عمل یابی سرانجام   لمعه هفدهم در حسن تدبیر   نفس ناطقه
چون در تدبیر بدن از امر کسب معیشت و تدبیر منزل و امثال ذلک جز بمعاونت
تفکر و استظهار تدبر در حق عقاید عاجز است پس هر آینه در امری خوض نمودن
از مقوله حسن تدبیر است و حسن تدبیر صفتی است بغایت مستحسن و حدیث
حضرت نبوی علیه افضل التحیة و التسلیم حیث قال العجلة من الشیطان والتأنی
من الرحمن مشعر است بر صدق این مدعا پس اگر مرد عاقل در اکثر اوقات این شیوه را
مرعی دارد بهیچ وجه سنگ عسرت بر تارکش نبارد و مثلا مسرف و متلف اگر در آغاز
کار تعقل آمال نماید بداغ افلاس مفتون نگردد و اگر مریض در حین صحت
تصور صعوبت مرض نماید بداغ خستگی محزون نباشد و هم در حالت عسرت
و مرض اگر این دو گروه بحسن و تدبیر گرایند شاید میان حسن معاش و لطف علاج

٤٩ بریک از کدورت بدر آیند و اکثر حیوانات مالک عجم نیز بدین شیوه مسطور
گشته محل عقاید نمایند چنانچه مشهور است که مورچه بعد از اسطار باران
هر دانه گندم را از طول بدو نیمه میکند تا سبز نشود و روباه را چون هجوم کیک بر جمعیت
می افکند قطعه از پوشینه بدهان گیرد پس تا آب در آید بدین ترتیب که نخست
دُم در آب نهد تا کیک از آن موضع میل بسرین وی کند پس کفل پس کمر
پس سر در آب فرو برد تا جمیع کیکها در آن پوشینه در آیند و خود خلاصی یابد
و شیر گویند در موضعی که آب محیط جهات اربعه اش باشد وضع حمل نماید بجهة
ایمنی از شر مورچه بودن پس بحکم ضرورتی ای و حیله عقل انسان را مراعات
این شیوه را زیاده اهتمام است پس مرد باید که در حین تسلط غلبه و سطوت و شعله آ
و ظهور ملال و غضب سر رشته این مهم از دست نگذارد تا در جمیع امور از شرور
زمانه ایمن گشته مغبار ندامت و گرد ملامت بر دامن خاطرش ننشیند و اگر اوقات
شادمان و کامران باشد گوشمال از حوادث نبیند و فی الجمله مشعر است
بر صدق این مقال قصه آن بافنده که قماشی بافت چنانچه حلال زاده آنرا به پسندد و حرام
زاده نه پسندد چه با وجود عذر و حیله از رنج افتقار نجات یافت و تقریر این
حکایت آورده اند که رندی را وسواس افلاس و سر رشته تهی دستی از آن

ارزن

کتابخانه مجلس شورای ملی

داشت که بنای حیله بر اوجی نهد که طایر خیال بکنگره اش نیارد نشست و شهباز
قیاس بپاسبانش نتواند پیوست پس قدم به بارگاه پادشاه عصر نهاده بعد از آیین
دعاگوئی گفت منم صنعت گری اعجاز قرین و هنرمندی سحر آفرین بیمن عاطفت
شهریاری و باستظهار اندک مایه نوالم قماشی بافته ام که در تار و پود آن نساج
فلک عاجز مانده و محک دیده حلال زاده صیرفی عیارش گشته بحسن و قبح نقش
مطلع گردد و خفاش نظر حرامزاده چیزی جز نقش عدم بر صفحه پندار نه بیند

چنان نقش آرم بر روی کار   که حیران شود دیده روزگار

شاه از استماع این مقال و تصور آن خیال بغایت شادمان گشت که این عجب
نقش بدیعی و صورت غریبی از عجایب روزگار است بجهة امتحان خلق خزاین
ملوک را سزاوار است پس نقدی وافی باو داده باتمام کارش اشاره نمود
مرد عیار پیشه زر را بخاطر جمع خرج میکرد نه پروای شاهش بود و نه اندیشه سیاست

نه از تیغش هراس سر بریدن   نه از خارش غم دامن دریدن

روزی شاه وزیر را بجهة تحقیق نزد بافنده فرستاد مرد کارگر را چون از آمدن
وزیر خبر شد ناچار کارگاه خالی از نقاش آمده بمصالح تار و پود آغاز بافندگی نمود
اما چون وزیر بدان خانه در آمد مرد را دید گرم کار بی ظهور مصالح بود و تار بر زبان

۵۰ حال مترنم بدین مقال بود — بی رشته گره میفکنم گر نگشایم
بیکار نیم گر روش کار ندانم — وزیر با خود اندیشید که این گونه پادشاه شیر
صولتی که از بیم پلنگ خشمش گرگ را بر غنم دست تعدی نیست این مرد
چه سگ باشد که خواهد بر وی باد نازش او را خواب خرگوش دهد مبادا اخفاء این
قماش از دیده مرا دلیل حرام زادگی باشد حال جز این چاره نیست که ندیده را
دیده بعرض رسانم تا هدف تیر خجالت نشوم پس بخدمت پادشاه رفته بموقف
عرض رسانیده که قماش در نهایت نفاستست شاه بجهة مزید یقین وکیل را نیز
بهمین خدمت رجوع فرمود وکیل نیز چون وزیر هیچ ندیده با خود گفت این مرد
از سر خود بگذشته که مرتکب امری شود که از عهده بر نیاید و حال آنکه وزیر قماش را
دیده زهی انفعال که این داغ برص نامرد بر جبین من شود — مبادا
کس بخون آغشته چون من — میان خلق رسوا گشته چون من
پس بناچار این معنی را نهان داشته بعرض شاه رسانید که دیدم آنچه وزیر دید
اما چون وعده اتمام کار بسر آمد مرد تدبیر دیباج معدوم را بخدمت ملک
آورد شاه چون نظر کرد هیچ ندید بعد از آنکه دو معتمد بر دیدنش مقر بودند با خود
گفت زهی خجالت که مرا سلطان امتحان دیگران و حال آنکه زر من کم عیار آمد

زند فصاد بر دست کسان نیش — ولی دستش بلرزد بر رگ خویش
پس شاه نیز صلاح در اخفای سر آن دیده بعد از تحسین بلیغ آن کارنامه را
متصرف شد یعنی فرمود که آن کارنامه را بخازن سپارند رند نزد خازن
آمده فرمود که اینک دیباجی که حلال زاده بیند و حرام زاده نه بیند خازن چون
در دست استاد چیزی ندید با خود اندیشید که هرگاه بنظر اشرف در آمده
و بصندوقخانه فرستاده مرا گفتن که نمی بینم پرده عیب خود دریدن باشد
بهمه حال در صندوق گشاده فرمود در این صندوق بگذار اما چون مدتی بر این
بگذشت مرد استاد را اقامت بر حیل متبدل شد شبی شاه راز خود با وزیر
و وکیل بشرط اخفا در میان نهاد که مرا از روز قماشی بنظر در نیامد و بنا بر مصلحت
تهمت دیدن بر خود بستم وزیر گفت بتاج و تخت ملک سوگند که من نیز هم
هیچ چیزی ندیدم وکیل نیز هر آنچه از ندیدن دیده بود معروض داشت
آه ازین آتش جانسوز که هر ساعت از او — صد جهان سوزد و یک شعله نمایان نشود
القصه آن مرد ببرکت حسن تدبیر آن مبلغ را متصرف شد از رنج فاقه خلاصی یافت
لمعهٔ هیجدهم در شآمت ظلم — الحق خار بن ظلم را جز حنظل ندامت
ثمری نیست و مزرعه ستم را جز خوشه ملامت حاصلی نه و گفته اند که عادل مطبوع

جمیع طبایع است اگرچه جمعی خود را از رشحه معدلتش مستفیض می‌بینند و ظالم ٥١
سطره و دمام نظر است اگرچه طایفه از شعله ظلمش گلهای داغ بچینند و شاهد است بر صدق
مدعا قصه نوشیروان و حجاج که با وجود رحلت چندین روزگار آن مقبول قبول
چندین جمیع ملل است و این مطعون طعن کافه امم و جمعی از مجتهدین پاک عقیده آنست
که معونت ظلمه اگر بهمه تعمیر مسجد و قنوات باشد حرامست نقلست که خیاطی از زکی
که قدوه ارباب یقین بود در پرسید که من کاهی بجهة ظلمه رخت میدوزم آیا از جمله
معاونین ایشانم وی فرمود آنکه بتو سوزن میفروشد معاونست اما تو از آن
ربقه گروه ضلالت شکوهی و گفته‌اند تیر آه مظلومان در زمان بهدف اجابت رسیده
خانه وجود ظالم را چون خانه زنبور مشبک میسازد کما قال عز شانه
وسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون و نیز شاهد است بر صدق مدعا
حدیث حضرت نبوی صلی الله علیه و آله کما قال دعوة المظلوم مستجابة و لو کان
فاجرا از نوشیروان عادل پرسیدند که ترا با وجود چندین ظلم کدام تجربه
بگلشن معدلت راه نمود گفت روزی براهی سگی خفته دیدم ناگاه پیاده دیدم
پای بر روی پای سگ گذاشته پای سگ را بشکست چون برخی راه برفتم سواره را
سپاه خواب پامال نموده را لگدی بدید شد و اسب چنان بیمحابا تاخت که پای

١١٠١٧

پیاده را ناقص ساخت بی‌سوز سوار از نظرم غایب نشده بود که دیدم پای اسپش
بسوراخ موشی رفته هم پای مرکب و هم گردن راکب شکست پس مرا از روی یقین شد
که آتش ظلم خانه‌سوز عمر ظالم است پس همان بهتر که مرد عاقل در جمیع عمر از ظلم
و ستمکاری محترز بوده بناخن بیداد چهره مظلوم را نخراشد و تیغ ستم در کمین جوان
بیگناهی نباشد بلکه از عقوبت و زجر یاد آورد و بکظم غیظ دل ستمدیده را شاد نماید
و الا هم در دنیا به بلیه گرفتار خواهد شد و هم در عقبی برنج مجازات خود را مستغرق خواهد نمود
و فی الجمله قصه عابد و فصاحت قائلانش بر صدق مدعا شاهد است و تقریرش
حکایت آنکه نقلست که در بصره عابدی بود طاعت پیشه و اطاعت اندیشه
که نغمه صوت تسبیحش مخلبان ساحت لاهوت را برقص آورده و نوای دستان
سرای تهلیلش عندلیبان گلشن ملکوت را بی آرام کرده عقد ثریا از سر رشته
انتظام سبحه‌اش پراکندگی موصوف و دایره سپهر از رشک انبساط سجاده‌اش بداغ
جگر معروف نسیم انفاسش چون باد بهار روح‌پرور و شمیم اخلاقش چون
نکهت مصر فیض‌گستر ضمیرش بصفا آینه روی لیلی و طبعش بوفا مشاطه سر
مجنون بنوعی از صفای باطنش مدبر نهان پیدا که بودش همچو مغز پسته
مغز استخوان پیدا روزی بعزم مسافرت قدم سعی در بیابان نهاده

۵۲ سترم بدین مقال — بسته دلم با عجب غبتی — همتی ای اهل وطن همتی

بعد از قطع منزلی چند روزی جمعی از زردان خون نوش که دست فتنه طعن
سنان شان از زهر قهر آب داده و سیاف آشوب الماس تیغشان را سنگ
ستم تیز کرده — ز سختی دل جمله سندان مزاج — دکان ستم را از ایشان رواج
بعابد خوردند و بطمع مال خون او را حلال دانسته در زمان آهنگ قتلش کردند
سر و بیچاره آغاز جزع کرد که از فزع اکبر بیاندیشید و بخیره نزنید دست بخون زنده اندیشه
میالائید — ترک ستم کن ز ندامت بترس — وز فزع روز قیامت بترس
و من عهد میکنم که اسباب را جمله بحل کرده سرا با شما نه در دنیا منازعه باشد و نه در عقبی
مطالبه پس آن سیاه دلان زردگوش چشم بخون عابد سرخ کرده زبان
گشودند که تا سر سبز تو را بتیغ بنفش از تن جدا نسازیم در دیوان مظالم رو سفید
نگردیم از این پس دندان طمع از حیات کنده لب ببند که فلک در پیش بینی ترکیب
نیلی پوش است — تو را شاید که آلایم بخون دست — که در گردن
چنین خونم بسی هست — اما عابد یکباره آیت یأس بر عنوان وجود
مطالعه نمود با امید شفاعت بهر که روی آورد گوشه ابروی وفا ندید
و بدامن هر که دست تظلم زد جز گل تغافل نچید بزبان حال میگفت

درکه

در که گریزد کسی همه دست این چمن — با که نشیند کسی پر خطر است این سرا

مقارن این حال جوقی کلنگ بر سطح هوا نمودار شد عابد متوجه ایشان گردید که چون
امروز مرا دادرسی نیست باری شما در محل فرصت خون مرا از این سنگین دلان
جفا پیشه بخواهید — از خون خود این نامه رقم کرده ام ای مرغ — خون میچکد ار گر تو
بپرواز در آئی — آن قوم از استماع این مقال تبسم کنان گفتند تو با این ساده
دلی ادعای قرب ایزد متعال مینمائی و حال آنکه جاهلان را چندان قرب و منزلت
نیست که موسی علی نبینا و علیه السلام در قصه ذبح فرمود که اعوذ بالله
ان اکون من الجاهلین خون خواهی از فوج طیور چگونه باید کرد اندک تأملی اول
در کشتن میرفت اکنون گنجایش تکاهل نیست پس تیغ آخته عابد را بقتل رسانیدند
کشته تیغ تو هنگام شهادت میگفت — جور امروز تو را پرسش فردا در پی نیست
اما چون اندکی بگذشت صلای کشتن عابد در بصره منتشر گشت و چون همگی اهل
آن شهر کمند مطاوعت او را بگردن رضا انداخته و ربقه متابعتش طوق رقبه
ارادت ساخته بودند لاجرم از استماع این خبر ملال از مضطرب گشته بتجسس قاتلش قدم
گشادند — خون چکانست سر تیغ ستم تیز مترسم — که فی آخر بدر خانه قاتل برود
گویند روز عیدی که جمله خلایق در مصلای معهود بوظایف عبادات مشغول بودند آن

٥٣ دزدان دغاپیشه در گوشه بقصد شکار دام سجاده گسترده بودند که ناگاه فوجی کلنگ
بدید آمده فغان درگرفتند چنانکه جمله خلقان از آن کیفیت شور متعجب بماندند
در آن حال بی اختیار بر زبان یکی از دزدان جاری شد که گویا این طیور خون عابد را
بمقتضای وصیت وی از ما طلب میکنند پس جمعی این سخن از ایشان شنیده
مضمون را بعرض والی شهر رسانیدند حاکم ایشان را گرفته در ایضاح آن امور
مبالغه نمود ایشان راه انکار پیش گرفتند والی بعد از اندک زجر و شکنجه جمله را ابدا
رفته بود معترف ساخت آنگاه هر یک از ایشان را بعقوبتی هلاک کرد ولکم
فی القصاص حیوة یا اولی الالباب   دیدی که خون ناحق پروانه شمع را
چندان امان نداد که شب را سحر کند   لمعه نوزدهم در مذمت خدعه
مرد عار فرا در جمیع امور خدعه عارست و موجب انفعال روز شمار و عنقریب
اثر شآمت آن بجانب صاحب عاید است کما قال عز شانه ولا یحیق المکر
السیئ الا باهله   وگفته اند که در میان مرغان بوم شوم از آنست که طبعش بخدعه
وحیله راغبست و ریشه این خاربن در خاطرش راسخ همانا که خدعه بسفاهت
شبیه است چه خصم اگر ساده دلی موصوفست فریب دادن وی از کمال دون
همتی است و عاجزکشی است و خدای و برابازی دادن محال و اگر [illegible]

ناوک

ناوک غدر محیل چون تیر هوائی بجانب او می‌آیدست و خدعه در جمیع امور بدست
مگر در بعضی مواد که اقدام بوی از جمله کنایاتست اول محاربه و دفع شر دشمن که گفته اند
الحرب خدعة و همچنین در طریق تسخیر قلاع و تسلط بر اعادی و رهائی از چنگ ظالم
و ضابطه در این امور آنکه اگر در طلب مصلحت جمیل است رواست و اگر بقصد مفسده
فضیحت خطاست پس همان بهتر که مرد خردمند با اهل و قرابت و ابنای جنس
و مصاحب و رفیق و اهل خانه راه راستی مرعی داشته بمکر و حیله نگراید و از جاده
مستقیم صدق منحرف نشده به مقوله انخداع رغبت ننماید تا عاقبت چون
عجوزه محیله بداغ فضاحت نشیع نزند و تقریر این حکایت آنکه آورده اند که زنی
سحرآمیز فسون انگیز که پای وهم جهانگیرا کمند تدبیرش در بند کشیده و گردن
اندیشه بلند پرواز را سلسله مکر و پرویش بقید آورده سپاه خرد از هجوم شبیخون
فسونش پراکنده و سرهنگ فرهنگ از سهم دیو ریوش سرافکنده
پیر فلک با همه نیرنگ و مکر   کرده بشاگردی او اعتراف   روزی
کیسه پرواریدی که از حیرت طلعتش عقد ثریا سررشته گم کرده و از شرم صف نوش
خوبان جهان دندان طمع از حسن خویش کنده   مصفا چون
دل خلوت نشینان   منور همچو چشم پاکبینان   نزد صرافی

٥٤ برده استدعای مبلغی قرض نموده برهانت آن مروارید بعد از آنکه مدتی مدید افزون
صراف افزاید بمعنی راضی کرد و لئالی را بصراف نمود باز در کیسه سربسته را
مختوم ساخت و در حین تسلیم کیسه را به بصیرت بر صیرفی نظر صراف بسته
کیسه تسبیحی سربمهر بهمان صورت بجای آن رسانید سبحه را بعوض مروارید
مرهون ساخته زر از صراف بستد و مدت معین را اقرار داده فرار نمود

در این دیرینه دیر سپید نهاد — عجب غافل نهاد هست آدمیزاد

اما چون مدت موعود مضاعف شد و از راهبی اثری نیافت صراف دانست
که زر امیدش بر محک بخت کم عیار آمده چرخ روئین تن چون درم قلب
در صدد دور نکیسه پس بزبان حال دستانسرای این مقال گشت

روز اول که دیدمش گفتم — آنکه روزم سیه کند اینست

القصه بعد از یاس تمام چون سر کیسه بگشود کاسهٔ بخت سرنگون دید پس
از مشاهده سبحه زنار وار برخود پیچیده ناقوس ناله را بر در خانه قاضی برد
که کاشن زهرای نبوی از سحاب عدالت شاداب باد و روضه غراء
مصطفوی از نیسان عدالت سیراب — در دست برد ملکه گرانش آب
چشم بر دارم آستین برود تا بدانم — زالی فسون گر برهانت آن سبحه

بطرار

کیسه زری از من ربوده و رخ پنهان نموده اکنون در چاره کار متحیرم و در این
بحر بی زینهار تحیر چاره کن که کارم از دست رفت و بتمیز دلم گوش کن بیا بشنو
شکست خورد

تمنای دلم گر نبود حاصل — وگر نه هم تمنا مرد و هم دل

اگر در قضا قدری احتیاط کنی در فضای محشر ذل فضاحت نکشی قاضی
چون مختصری از آنچه بتحریر رسید شنیده با خود گفت اگر برخلاف قواعدی
که از منهج صواب ارشاد دارم عمل نمایم خللی در احکام شریعت بهم رسد
پس از لمحه تامل فکری بخاطرش رسید گفت صلاح در آنست که صفحه چهره
لعل گون را بیاقوت خون مرجانی کرده و گهر اشک بالماس مژه ریزان
در محله و شوارع فریاد برکشی که از جور چرخ فیروزگون روز کهربائی برتن
چون شب تیره گشت زنی کیسه مرواریدی نزد من بامانت گذاشته اکنون
دزدان چالاک دست آنرا از من ربوده اند و مرا ثبوت غرامت نیست
شاید که آخر در کمند آمده مرغ طمع زال در آنحال بهوس دانه دیگر
آهنگ حلقه دام کند

خواهی از غم شوی آزاد مکن خو بطمع — مرغ را گر نبود حرص نیفتد در دام

پس مرد صراف سرشک
ریز گشته در کوچه و محله مضمون ماضی را امضا نمود گویند در آنحال العجوزه

۵۵ حاضر شده چون چشمش بصرّاف افتاد و بعد از استماع آن مقال با خود گفت هیچ
به از آن نیست که همچنانچه بیرون زر سکه داغی بر نقد دلش زدم بدعوی
لؤلؤ نیز گرهی بر رشتهٔ خاطرش افکنم مصرع صیاد عمدا مینهد دام از پی دام دگر
پس بگریبان صرّاف در آویخت که آن کیسه از آن منست تو را دیگ طمع بجوش
آمده میخواهی که بموج تند و برآبی بر آتش من زنی این خود صورت نبندد چون
آن مکار را محلّ فیصل نزاع ندید کشان کشان صرّاف را نزد قاضی برد که بروایتی
که این مرد دم از گم شدنش بافسون میزند مال من است و او در این دعوی
کاذب است رهین من بدین زر خود بستاند قاضی چون از آن زن اعتراف شنید
کیسهٔ زر حاضر ساخت بعد از آنکه احقاق حق صرّاف نموده زن را بجانب
خیانت مثله فرمود   هر که بدی کرد ببد یار شد   هم به بد خویش گرفتار شد
لمعهٔ سیم در مذمت حسد   بدانکه حسد داغ مصیبت بر جبین انسان
که صاحب داغ را انگشت نمای خلق دارد   قل اعوذ برب الفلق من شر
ما خلق و من شر غاسق اذا وقب و من شر النفاثات فی العقد و من شر
حاسد اذا حسد   هر آینه مرد عاقل را اجتناب تمام از شآمت حسد
اولی است چه حسد آتشی است خانه سوز و ناوکیست جگر دوز و بنا بر قول

الحریص مذموم و محروم الحاسد مغموم و حسود از شراب ملال مخمور خواهد
بود و حکما گفته اند   الحسد یقتل الحاسد قبل ان یصل الی المحسود
یعنی حسد حاسد را میکشد قبل از وصول بدانچیزی که بر آن حسد برد گویند
سلیمان ابن داود علی نبینا و علیه السلام از جانب ایزد متعال عز شأنه
استدعای تعلیم کلماتی نمود که موجب سعادت دارین وی بوده باشد
پادشاه عالم فرمود که تو را شش کلمه بیاموزم اگر بدان عمل نمائی یقین
که بسعادت ابدی مستفید گردی اول آنکه بندگان مرا آنچه در مواجهه نتوانی
گفت در پس مگوی که انسان را زشت ترین صفت غیبت است
دویم آنکه نعمت من که باحدی وافر بینی بر او حسد مبر سلیمان گفت
الهی حسبی انا لا اقوم بهما ثبت و شاه ولایت پناه علی مرتضی علیه
صلواة الملک العلی فرموده که ما رایت ظالما اشبه من المظلوم الحاسد
یعنی ندیدم چون حسود ظالمی را که بمظلوم شبیه باشد چه حسود ستمکار زبن
جباریست بر نفس خویش اما حسود آنست که مترصد زوال نعمت از دیگری
باشد بجهة وصول خویش بدان نعمت و این بغایت شنیع است و حقا
این صفت مذموم اما اگر مثل نعمتی که دیگری راست از خدای خود خواهی .

بابقای آن نعمت مر منعم را حرجی نیست و این را عطیه نامند بدانکه حسد از بخل ٥٦
انکراست چه بخل کنایه از امساک مال خود است و حسد متضمن این معنی است
با مضایقه در عطیه که دیگری بدیگری کند و شاید که اشتداد این مرض تا بحدی
باشد که بر خود نیز مال دیگری روا ندارد گویند سه حسد پیشه مرض اندیشه
روزی با هم جمع آمده هر یک از ما فی الضمیر خود رمزی بمعیار اظهار
بسنجیدند نخستین ایشان گفت مرا اشتداد نایره حسد تا بحدیست
که یک فلس از مال خود در کف کفایت دیگری نتوانم دید دومین گفت
این خود سهل مرتبه ایست مرا چندان حسد غالبست که در نعم آید که دیگری
بدیگری عطیه کند سیم از ایشان گفت شما هر دو در باب حسد تنک مایه اید
مرا آتش حسد بمثابه ایست سینه سوز که اگر شخصی بمن نیز چیزی بخشد
از غصه هلاک شوم اما مرد صاحب کمال آنست که من جمیع الوجوه بر نعیم
مزخرف دنیوی دل نبندد و از سر غیرت از دنیا عبرت گرفته دیناری بهای
عشوات این زال کهن سال ندهد تا سوء المزاج حسد عاقبتش بسرسام
نداشت مبتلا نسازد چه بسیار بود که حسد صاحب خود را رسوا ساخته جز
رنج بیهوده و زحمت بیفایده چیزی بوی نگذارد چنانچه آن زن فرزند

غرق شده را و تقریر این حکایت آنکه گویند که در زمان خلافت داود
علی نبینا و علیه السلام روزی دو زن که بهمدیگر هم دل بسته بودند
هر یک پسر خود را برگرفته بعزم کازری راه صحرا پیمودند و بر کنار غدیری
رخت شستن آغاز نمودند نه غدیری بلکه بحری بیکران با محیطی بی پایان
عمقش چون دور روزگار دور و دراز و قعرش چون انتهای تسلسل
نهان از احساس   غدیری نه بحری بدان سان که قعرش
از آن سوی هفتم زمین در گذشتی   در آن بیابان طفلان
بر افقت یکدیگر دام بازی گسترده بودند که ناگاه صیاد قضا یکی را
دانه خور دام اجل کرده بکمند حادثه گریبان کشانش بگرداب افکنده
مباش ایمن که این گرداب پرجوش   نکرده هست آدمی خوردن
فراموش   اما چون مادرش آن حال نمود موی کنان و مویه کنان
بر سر غدیر برآمد دید که عهد حیات پسر بمحرم ممات مبدل شده زمانه بخنجر
سرکش قربان ساخته پس با خود اندیشید که رخسار اشکبار از گلگونه خوناب
جگر غازه کشیدن جز شادی حسود م چه سود صلاح در آنست که به پسر
وی در آویزم که این پسر از آن منست و آن پسر غرقه در آب از تو شاید

۵۷ حکایت فیلسوف تدبیر پسر از وی گرفته جراحت خود را بدین مرهم دوا
کنم و دل او را بداغ فراق مبتلا — دون همتی ست سخت ز دشمن
زبون شدن — ما رو برو ستیزه بر افلاک کرده ایم — پس در سر
آن سخن روی بزن همسایه کرد که این پسر منست و آنکه عمرش بسر آمده
غرقه گشته پسر تو بود زن مضطرب گشته فغان بر کشید که این چه خیال
محال و اندیشه باطل است مگر سودای فاسد بر مزاجت غالب شده
و یا داغ جنون بر سرت گل کرده نسبت بنوت نه نقدیست که بدزدی
توانش برد و رابطه قرابت نه لباسیست که بعنف از بدنش غصب نمود
مصرع داغی ست غم عشق که بر خود نتوان بست — با سوز پسر
بسر بر تا شد سعادت بدامنت افتد و الا ببطالت اوقات کوشیده
باشی — صبوری کن در این غم روزکی چند — نماند هیچ کس جاوید در بند
چو گو افتان و خیزان به بود کار — هر آنکس افتد و خیزد دگر بار
هر چند آن زن از این نوع سخنان بروی افسون خواند سود نداشت
و چون در آن بیابان گفتگو بپایان نرسید نزاعشان بصداع
کشید و مقالشان بجدال انجامید ناچار برای دفع منازعه و رفع منافشه

روی بمحکمه

روی بمحکمه داود نبی علیه السلام نهادند و ماجرا بعرض همایونش رسانیدند
داود چون هر دو را بر طبق مدعا شاهدی ندید تصرف را حجة دانسته
کودک را بصاحب تصرف داد گویند حضرت سلیمان علیه السلام
در آن حال بنا بر اقتضای سن کودک بود با کودکان محله گرم بازی
بود چون بر حقیقت دعوی و کیفیت فیصل مطلع شد بمجلس شرع
شریف بدر آمده بعرض رسانید که اگر خاطر آن جناب برضا ابا
ننماید حکمی در این باب بخاطر رسیده پس حضرت داود ویرا
بتفصیل این ماجرا اشاره فرمود — میان دل و تیر تو ماجرائی هست
چنان بپرس که نه سیخ سوزد و نه کباب — پس سلیمان جلاد را
فرمود که تیغ آب رنگ آتش طبع پسر را دو نیمه کرده هر زنی را نیمه
بده تا هیچیک محروم نماند زن اجنبی چون سنگین تا به خود در این سخن
پسر پیدا نشست بدین قضا رضا داده سلیمان را بجان و دل دعا کرد
اما مادر پسر چون قصه کشتن پسر شنید گفت دست از وی بدارید
که من از حصه خود گذشتم و پسر را بوی بخشیدم بداغ فراق
بسوزم به که در ماتمش نشینم و از دوریش اشک ریزم هنر که

۵۸ در صحبتش خود را غرقه بخون بینم	باغبان چیدن گل سخت
عقوبت دارد	بلبلی در قفسی به که گلی در سبدی	پس سلیمان
گفت پسر از آن نشست منصرف شو که او در این دعوی کاذب است
والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب	در خاتمه کتاب گوید

شکر که این نامه بعنوان رسید	پیشتر از عمر بپایان رسید

زهی سعادت بخت و فیروزی اقبال که بمعاضدت توفیق
و همت ارباب نظر در طی این نامه نامی توسن خامه خامی
نکرده قطع این بیابان نمود	تمت الکتاب بعون الملک الوهاب
فی یوم الجمعه اواخر شهر ربیع الاول سنه اثنی ثلاثین والف
بحمد الله تعالی و حسن توفیقه که این بی بضاعت قلیل الا
ستطاعه اقل عباد الله الملک اللطیف ابن شمس الدین
محمد شریف رفع الله درجاتهما و تجاوز عن سیئاتهما در این
گلشن عقل فریب عندلیب آسا دستان سرای
این نغمات گوناگون شده و بیمن عنایت دهقان
توفیق از هر گونه گلی دسته بسته بگلگشت معانی بزم

نطق را

نطق را باردیگر بیاراست و بهر ترتیب لباس استعارات
دوشیزه گان معانیش بکارگاه خیال عنکبوت وار از لعاب
فکرت خویش تار اسرار تنیده همچون پروانه بال افشان بهر
انجمنی گشته بهر اقتباس انوار معارف و وبال دود دل شمع
سیمای بیفروغی بگردن گرفت بلکه لطف فیاض ازل بگل
جبلی این گلشنم برده بود که بایستی همه تن چون چنارم
دست شده و چون صبا پای تا سر و امان مرا حاجت بتوالم
بی نمک هر شورچشمی که هنوز ته ریزه خوان طعم گرسنه
چشمان نان در بغل را صلاء سبید بد استغفر الله باز خامه
خام سخنم دیوانه وار کف تیره گون بلب آورده خوش
بجرئت جولان این میدان می کند من از کجا و سوز
سرائی بستان عرفان که هنوز پی از بیغوله و بستان
جهل بدر نبرده و در حسرت بهائم چشم بر فنیان احسانست
اکنون توقع از مشاطه گان چهره سخن آنکه چون نظر التفات
بر عارض عروسان معانیش گشایند روح مؤلفش را بدعائی

کتابخانه مجلس شورای ملی

شاد نمانند که چشم اهل نابروز شمار در این انتظار باز است و دیده امید در بیت الحزن از باز با یعقوب هم آواز مغنی نامه

مغنی غنیمت شمر این نفس — که تا دم برآری بگویند بس
چو غنچه کشی سر چو در جیب خویش — سخن کو که روز خموشیست پیش
در این دم که هستیم باشیم شاد — که خواهیم این روز را کرد یاد

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب
فی غرة شهر رمضان المبارک سنة ۱۳۰۷

این کتاب به [illegible] سراج المنیر تعلق دارد این بنده ناچیز [illegible]

فهرست ما فی هذا الکتاب

العبد المذنب [illegible]

(متنفر از محبت)

[illegible]

این کتاب مال جناب میرزا هادی خان [illegible] است

کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۱۵۸۲
فیلموتیکی تاسیس ۱۳ ۲

Ce livre appartient à
Hady Khan fils de Mr.
Mehdy Khan.